باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

۹۰

شماره ثبت: ۶۹۵۱
رده‌بندی دیویی: ۱۳۶۰ د ۶۶۲ و ۸ فا۱/۵
سرشناسه: وفائی شوشتری، فتح‌الله بن حسن، ۱۲۰۸ - ۱۳۰۴ ق.
عنوان قراردادی:
عنوان: دیوان ملا فتح‌الله متخلص به وفائی مداح شوشتری
کاتب: ناسخیان تاریخ کتابت:
محل نشر: [تهران] ناشر: چاپخانه مشار الملک تاریخ نشر: ۱۳۶۰ ق.
صفحه شمار: ۱۲۸ ص. مصور □ درسی □ گراور یا افست □
زبان: فارسی ابعاد: ۱۹×۱۳ نوع خط:
روش تهیه: وقفی ☑ اهدایی □ خریداری □ ارسالی □
توضیحات: علی امیرخیری تاریخ ثبت: ۱ اسفند ۹۷
یادداشتها: عنوان دیگر: دیوان وفائی.
موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۱۳ ق. ۲. شعر مذهبی - قرن ۱۳ ق. ۳. مرثیه و مرثیه سرایی.
شناسه(های) افزوده: الف. ناسخیان، کاتب. ب. امیرخیری، علی، واقف. ج. عنوان.
فهرستنگار: منفی تاریخ فهرستنگاری: خرداد ۸۹

۳۷- الحاكمُ الذّكيّ -۲

فذهبَ المحافظُ إلى السّوقِ وجاءَ بالتّينِ في المناديلِ ووضعهُ أمامَ الحاكمِ. فأخذَ المناديلَ وكشفَ عنِ التّينِ الّذي فيها فوجدَ الشّعيرَ في قلبِ بعضِها.

ثمّ أمرَ بإحضارِ صاحبهِ وسألهُ من أينَ لكَ هذا التّينُ.

قالَ اشتريتُهُ هذا اليومَ من فلانٍ. فطلبهُ الحاكمُ في الحالِ وقالَ لهُ أأنتَ بعتَ هذا الرّجلَ التّينَ؟ قالَ نعم.

قالَ ومن أينَ أتيتَ بهِ؟ أخبرني وإلّا قتلتُكَ.

فخافَ الرّجلُ وطلبَ الأمانَ فأمّنهُ الحاكمُ وقالَ إن صدقتني الخبرَ عفوتُ عنكَ.

قالَ سرقتُ هذا التّينَ من بستانِ امرأةٍ وقد فعلتُ ذلكَ مرارًا.

قالَ أعطِ المرأةَ ثمنهُ وزدها من مالكَ ضعفَ ذلكَ ولو لم أكن قد أمّنتُكَ لقطعتُ يدكَ. وإن عدتَ إلى ذلكَ فلومُكَ على نفسِكَ. فدفعَ الرّجلُ المالَ وخرجَ.

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی
اداره مخطوطات

نام کتاب: دیوان وفائی
مؤلف: فتح الله وفائی شوشتری
موضوع: مدیحه سرائی - مرثیه سرائی   زبان: فارسی
سال چاپ: ۱۲۶۰ ق   محل چاپ: تهران
شماره عمومی: ۴۹۸۱   کتابخانه / بخش
وقفی / خریداری: علی امیرحسنی   تاریخ
طول: ۱۹٫۲   عرض: ۱۳   شماره صفحه ها: ۱۲۸ صفحه
ملاحظات
۹۵۴۶

در مدح و منقبت حضرت ختمی مرتبت رسول اکرم

٣٢- الحاكم الذكي -٢

فذهب المحافظ الى السوق وجاء بالتين في المناديل ووضعه امام الحاكم . فأخذ المناديل وكشف عن التين الذي فيها فوجد الشعير في قلب بعضها .

ثم امر باحضار صاحبه وسأله من اين لك هذا التين .
قال اشتريته هذا اليوم من فلان . فطلبه الحاكم في الحال وقال له أأنت بعت هذا الرجل التين ؟ قال نعم .
قال ومن اين اتيت به ؟ اخبرني والا قتلتك .
فخاف الرجل وطلب الامان فامنه الحاكم وقال ان صدقتني الخبر عفوت عنك .
قال سرقت هذا التين من بستان امرأة وقد فعلت ذلك مرارا .
قال اعط المرأة ثمنه وزدها من مالك ضعف ذلك ولو لم اكن قد امنتك لقطعت يدك . وان عدت الى ذلك فلومك على نفسك . فدفع الرجل المال وخرج .

(۲)

هذا
دیوان ملا فتح الله
متخلص بوفائی مداح
شوشتری رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

تا که خدائی کند خدای محمد ص — دست من و دامن ولای محمد ص
روضهٔ رضوان و حور و جنت و غلمان — روز جزا کمترین عطای محمد ص
عاجز و محتاج و دردمند و فقیرند — هر دو سرا بر در سرای محمد ص
مهر و مه و عرش و فرش و لوح و قلم را — بود بقا باشد از بقای محمد ص
قصهٔ لولاک را بخوان که بدانی — خلقت افلاک را برای محمد ص
حجر و حطیم و صفا و مروه و زمزم — جمله گواهند بر صفای محمد ص
گر چه بسی نارساست خلقت امکان — بر شرف قامت رسای محمد ص
داد بامکان شرف از آنکه خدا بود — عاشق مشتاق بر لقای محمد ص
عالم ایجاد روز و شب همه خوانند — هر که بآئین خود ثنای محمد ص
بدر بهر مه هلال میشود از آن — تا که شود نعل کفش پای محمد ص
عارف کامل کسی بود که بداند — قدر محمد ص و اوصیای محمد ص

در مدح و منقبت حضرت ختمی مرتبت رسول اکرم ص

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
وقف ... علی امیر حیزی ... آستان مبارک قدس رضوی
۷۳۶۴۵

هذا دیوان افصح الشعراء ملا فتح الله المتخلص بوفائی شوشتری رحمة الله که در مصائب ائمهٔ طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین است بسعی و اهتمام آقا حاج سید احمد و آقای حاج سید محمود اخوان کتابچی وید غرهٔ محرم بود در چاپخانه مشار الیهما چاپ شد امید که خوانندگان بدعای خیر بانی را یاد نمایند

(محل فروش تهران – خیابان ناصرخسرو کتابفروشی علمیه اسلامیه
(قم، کتابفروشی علمیه اسلامیه)

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ثبت ... ۷۶
۹۶۶۴

روزگار از نکهت گیسوی یارم عنبرین شد — گیتی از عکس رخش رشک نگارستان چین شد
تودهٔ غبرا ملون از شقایق گشت و سنبل — ساحت گلشن مزین از ارغوان و یاسمین شد
جوی باران زاب باران بهاری همچو کوثر — ابرها شیرین و صافی هر طرف چون انگبین شد
هست از یمن قدوم این نگار عنبرین موی — کاینچنین روی زمین چون روضهٔ خلد برین شد
در بهای یکسر موییش نباشد هر دو گیتی — قیمت خاک کف پایش بهشت و حور عین شد
وصف لعل شکرینش در زبان دارم که گویی — نظم شیرین روان بخشم چو لعل شکرین شد
خامه‌ام مانا کلیم الله را ماند که اینسان — مطلع نو چون ید بیضا برون از آستین شد
از پی نعت رسولم تا براق طبع زین شد — طایر عقلم دلیل راه چون روح الامین شد
تا سرایم نعت او نشر از زمین و آسمانم — صد هزاران آفرین بر خامهٔ سحرآفرین شد
گر نباشد جذبه در کار عشقش در سر آری — بر مقامش کی برد پی گرچه از ارباب یقین شد
هست احمد با احد در هر صفت یکتا ولیکن — این دوئیت در حقیقت کامل از یک اربعین شد
قرنها پیش از وجود عالم و آدم علی بود — او امامت داشت کادم در میان ماء و طین شد
اوست دست کردگار و دست او دست یدالله — گر نشیند خاک آدم با ید قدرت عجین شد
گرچه آخر بر همه پیغمبران آمد ولیکن — علت ایجاد خلق اولین و آخرین شد
شرع او متقن بود مانند عهد لایزالی — دین او آئینش بسی محکمتر از عرش برین شد
چون تمام رحمت حق در وجودش گشت مضمر — لاجرم شخص شریفش رحمة للعالمین شد
عقل کل نفس مشیت مبدء فیض نخستین — مظهر حق سید لولاک خیر المرسلین شد
ایزدش در بزم قرب کبریائی برد انسان — تا گذشت از قاب قوسین بلکه با وی همنشین شد
قصهٔ معراج را تقریر نتوانم ولیکن — طالب و مطلوب را دانم که در یکجا قرین شد
بیم تکفیر ار نبودی اقتران آن و این را — بی تامل گفتمی کاین عین آن آن عین این شد
از چه معشوق ازل بی پرده گردید آشکارا — گرچه عشقش پرده افکن زان جمال نازنین شد

گر نبودی او نبودی حرف توحید بعالم — در تجلی شاهد توحید عشقش را معین شد
لا و الا نبودی گر نبودی ذات پاکش — حرف استثنایش اند حفظ حق حصنی حصین شد
از پی نعت جلالش مطلع از شرق طبعم — هیچ خود شد جمالش آشکارا و مبین شد
حلقهٔ گیسوی انش عروة الوثقای دین شد — طرهٔ گیسوی او حبل المتین بس متین شد
این عجب نبود که نبود سایه سرو قامتش را — زانکه خورشید منه اند سایه سروش مکین شد
ماهتاب از صیقل نعل نعالش یافت پرتو — آفتاب از پرتو روی جمالش خوشه چین شد
قصهٔ شق القمر نبود عجب از قدرت او — قد تشرامی سر دگفت از ملالش این چنین شد
هر کسی را بود رش خواهد را ذره برهاند — این عجب نبود اگر انش شفیع المذنبین شد
یک نگاه لطف از سلمان او شد بر سلمان — کش چنین دیو و دد جن و پری زیر نگین شد
گر بر ابرهیم بن آذر گلستان گشت آذر — بود از آن کش نور احمد آشکار از جبین شد
بود عمران ذره از خاکپای آستانش — داشت بر کف کش ید بیضا برون از آستین شد
وصف قدر ذات او بالاتر است از هر چه گویم — مدحتش این بس که دامادش امیر المؤمنین شد
آن امیر المؤمنینی کش گروهی در خدائی — می ستایند او محمد را وصی و جانشین شد
یا ابو القاسم بحق هر دو سبط خون زهرا — هم بحق مرتضی آنکو امام راستین شد
راست گویم شد فدائی در معاصی قامتش خم — زیر بار معصیت از لطف عامت مستعین شد
از معاصی تو برا اما از مظالم چاره نبود — هم مگو انعام عامت تا بدانها ضمین شد
بس مظالم هست در گردن و فا پیر ابعالم — کز وفا نیش از وفایش زانکه مرسل اند کمین شد
کافری را گر ز رحمت دستگیری میتواند — او شفاعت خواه خلق اولین و آخرین شد
من که مداح تو ام دیگر چه غم دارم بعالم — هر که مداح تو شد دیگر نباید غمین شد
جز غم فرزند دلبندت حسین انشا بکس — کز سموم تشنگی در سینه اش آتشین شد
تا قیامت از غم بی یاری و تنهائی او — کاندر آن دشت بلا در ناله هل من معین شد

بعد قتل

بعد قتل نوجوانان سود او را یار یا کی — تا شود او را معین بی تاب زین العابدین شد
نیزه بر کف همچو ابطال کسان بر شد زجا — لیک او از ضعف بیماری نگون اندر زمین شد
یا محمد من چه گویم سر گذشت کربلا را — آنچه بر فرزند دلبندت حسین از جور کین شد
در زمین کربلا شد بر حسینت جور چندان — آنچنان جوری که شمر از کردهٔ خود شرمگین شد
تشنه لب کشتند آن دریای فیض رحمت حق — آنکه خود لب تشنگان را معنی ماء معین شد

در مدح و منقبت حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام

بر نوسا قیا مرا مدام می بساغرا — چه می که بر زند بجان هزار شعله آذرا
چه آذری که نار طور از او کشیده اخگرا — بر نهان بیا همی بنالک چنگ نغمرا
کهی خورم بیاد وی تو هی بده مکررا

الا تو نیز مطربا نوای عشق ساز کن — هزار رخنه بر دلم ز نغمهٔ حجاز کن
بیا ز لف آن صنم فسانه دراز کن — تو نیز ساقیا گره ز زلف باز کن
بیا نک نی بیار می بریز هی بساغرا

بجان دوست مطربا بیار نای چنگ را — بساز ساز عشق را بسوز نام و ننگ را
بیک طرانه ام ببر ز لوح سینه زنگ را — اگر بجام ما زند فلک ز کینه سنگ را
بزن بجان وی زنی هزار شعله آذرا

بیا از آن میم که تا حجاب عشق شق کند — کتاب هستی مرا زهم ورق ورق کند
چه می که زهد خشکم از نصوص شرع رق کند — خیال هستی ار کنم بمستیم نسق کند
چنانکه بیخبر کند مرا ز شور محشرا

از آن میم اگر دهی بده بیا لعل وی — که شور عشق افکنم بروزگار همچو نی
تو خم خم و سبو سبو بیا همان بریز هی — مگر دهم نه هستی و کنم مقام عشق طی
که عشق هم حجاب شد میان ما و دلبرا

دلم زنغمه

دل از شهر بند تن بچین زلف یار شد … غزالی از خطا روان بخطهٔ تتار شد
ز طالع بلند خود بمهر پرده دار شد … ز قید بند جان تن برشته دستگار شد

مسیح وار همنشین شد او بمهر انورا

هزار شکر میکنم ز طالع بلند دل … که شد ز زلف آن صنم ز چار سو کمند دل
شد ز عشق بند من که بس قوی پسند دل … اگر تو نیز عاقلی بدو ز عشق پند دل

که دردمند عشق را حدیث عشق خوشترا

بلب رسید جان من ز آرزوی روی او … خوشم که آرزوی من بود ز آرزوی او
الا اگر مهم دهی بیار از سبوی او … که رفته رفته بوی او کشد مرا بسوی او

که تا دماغ جان کنم ز بوی او معطرا

دلا چنان اسیر شد بزلف و خط و خال وی … که نیست تا ابد دگر رهائی احتمال وی
نگردد او بعمر خود میسر و وصال وی … هزار شکر کو ازل مثال بی مثال وی

ز کلک دوستی بود بلوح جان مصورا

اگر که ماه افکند ز روی خود نقاب را … هزار پرده برکشد بچهره آفتاب را
دو چشم مست او برد ز چشم خلق خواب را … ز جلوه کند عیان جدا هزار انقلاب را

ز قامتش بپا شود هزار شور محشرا

بچین زلف پر شکن شکست مشک تاتری … بسحر چشم پرفتن ببست چشم سامری
برخ بها شوشتری بجلوه سرو کشمری … بلب یمن بخط ختن بچهره مهر خاوری

بهر خمی ز زلف او هزار توده عنبرا

هلاک گر شوم ز غم چه غم که یار من توئی … خوشا چنین غمی مرا که غمگسار من توئی
قرار جان قرار دل قرار کار من توئی … بهر کجا گذر کنم برهگذار من توئی

نظر بهر چه افکنم بجز تو نیست منظرا

زجوی بار عشق تو شد از ازل سرشت من … محبت تو تا ابد شده است سرنوشت من
ز عشق کافر ار شوم بتا توئی کنشت من … بهشت را چه میکنم الا توئی بهشت من

که دوزخ تو جنتاست در لب تو کوثرا

زبانگ چنگ و نای و نی غرض ز نای و نی توئی … ز مستی زهای و هی غرض ز های و هی بود
ز زلف و خط و خال ز خط و خال تو بود … ز ساغر و ز جام می غرض ز جام و می بود

الا زبان عاشقی بود زبان دیگرا

اگر که پرده افکند بچهره یار نازنین … تجلی ار کند چنانکه هست آن نگار چین
جمال ایزدی کند بخلق ظاهر و مبین … گمان کند خالقش تمامی از ره یقین

برند سجده پیش او جهانیان سراسرا

علی است آنکه مدح او بود همه شعار من … ز بود عشق او ز کف عنان اختیار من
منزه است از آنکه من بگویمش نگار من … روا بود که گویمش خدا و کردگار من

نمیشدم چه غالیان اگر ز عشق کافرا

شهی که دین احمدی ز تیغ او رواج شد … بتارک محمدی تبارک الله تاج شد
براه طالبان حق وجود او سراج شد … ز احترام مولودش حرام طواف حاج شد

بدوستی او قسم که حب اوست مشعرا

حدوث ذات پاک او مقارنست با عدم … مساوقست با ازل مسابقست با قدم
نظام ممکنات از او همه هست منتظم … خدا نباشد او ولی باین شد است متهم

از آنکه در وجود او جلال اوست مضمرا

وجود ما سوی بود طفیلی از وجود او … بقا لبست روح ما دوان ز فیض جود او
ز آنکه هست و بود ما بود ز هست و بود او … نمود ایزدی عیان شد است از نمود او

اگر که نیست واجب او ز ممکنست برترا

علی است فرد بی بدل علی است خالی از خلل — علی است مصدر دوم علی است صادر اول
علی است مثل بی مثل علی است عاری از زلل — علی است شاهد ازل علی است نور لم یزل
که فرد لایزال را وجود اوست مظهرا

زمام ملک خویش را بداده حق بدست او — چه انبیا چه اولیا تمام پای بست او
یکی هماره محو او یکی مدام مست او — بهر صفت که خوانمش بود مقام پست او
نظر به لامکان نما نگر مقام حیدرا

نوشت کاتب ازل بساق عرش نام وی — بقدسیان نمونه نمود از مقام وی
تمام خم بسجده افتاده در سلام وی — پیمبران در آرزوی جرعه ز جام وی
بجز ولای ایشان نشد برایشان میسرا

بعزم رزم اگر علی سمند کینه هی کند — عدوی او بمرگ خود فغان بسان نی کند
بخشم اگر غزا کند فنای کل شیئ کند — بساط روزگار را بیک اشاره طی کند
نه فخر اوست گویم ار که کشت عمرو و عنترا

چه این جهان فنا شود علی فناش میکند — قیامت ار بپا شود علی بپاش میکند
چه دست دست او بود ولی خداش میکند — و ما رمیت اذ رمیت بر تو فاش میکند
که اوست هست کردگار اوست عین داورا

عنان اختیار من ربوده عشق او ز کف — باختیار خویشتن دوان دوم بهر طرف
گهی بطوس میکشد مرا و گاه در نجف — چه دست دست او بود زهی سعادت و شرف
اگرچه در وطن بود که هست ملک شوشترا

منم که گشته نام من فدائی از وفای تو — منم که نیست حاصلم بجز ولای تو
هماره می نوازدم بسان نی نوای تو — چنانکه بند بند من پر است از صدای تو
مرا بذکر یا علی مگر بزاد مادرا

هماره تا به نیکوئی مسلم است مشتری — ملقب است تا فلک بکینه و ستمگری
بکج روی است تا همی مدار چرخ چنبری — کنند تا که اختران بروزگار اختری
بکام دوستان تو همیشه باد اخترا

بکربلا نظاره کن ببین بنو بهار او — ز سبزه خط بتان نگر بنفشه زار او
بسروهای ابطحی کنار جویبار او — بدو خدهای احمدی چمان نهر کنار او
چه قاسم و چه جعفر و چه اکبر و چه اصغرا

برنگ لاله سرو اگر ندیده تو در چمن — ببین بسرو این چمن که هست لاله گون بدن
بجسمش ار کنی کفن بکن ز برگ نسترن — چرا که این کفن بود بجای کهنه پیرهن
که زینتش چنین نه بیندش برهنه پیکرا

نهال قامت بتان سرو قد مه جبین — فکنده تیشه جفا ز پا بسی در آن زمین
همی ز جعد خم بخم همی ز موی پر ز چین — دو زلف و خط وی بسی بخاک او شده عجین
شکسته رونق عبیر و عود و عنبرا

ندیده دیده جهان جوان بسان اکبری — بخلق و خو بگفتگو فزون ز هر پیمبری
بجلوه همچو احمدی بحمله همچو حیدری — میان خیل روبهان کو فر چون غضنفری
ز کینه پاره پاره شد بتیر و تیغ و خنجرا

در مدح و منقبت مولای متقیان علی بن ابیطالب ع

ز جای خیز ساقیا بصحن گلستان درا — که دگذشت بوستان زد از بهار افسرا
جهان پیر شد جوان ز فرودین سراسرا — الا ز سرو قد بپا هزار شور محشرا
ایاغ لاله نه بکف بجان بجام می بساغرا
نما عقیقیش ز می تو همچه لعل دلبرا

اول تو مطربا ز نی نوای قول نواز زن — دوم بچنگ ارغوان عراق و شام زن

سوم بشور راستی حصار ترک و تار زن　　هرات و هند و کابلی بچار تار ساز زن

بر پنجگاه با عرب عجم ره حجاز زن
زما ورا دنهر شو به بختیا ددشوشترا

کنونکه بر مشام من دم بهار میرسد　　شمیم مشک هر زمان ز زلف یار میرسد
ز باغ صوت صلصلان چه بانک یار میرسد　　نوا نشور قمریان زشاخسار میرسد

بسیر گل ز بلبلان نه صد هزار میرسد
بجام گل خوش است مل چه چهره لاله احمرا

دمید لاله ناگهان بطرف جویبارها　　کشید تا بکهکشان ز گلستان شرارها
دمید جعد ضیمران ز نیجر چنارها　　چمید سرو ارغوان بدشت و کوهسارها

دوید همچو آهوان میان مرغزارها
که شد شکسته زان روش خطا و چین و کشمرا

الا تو نیز ساقیا بجام زر نگار می　　نما ز فرط ذوق خود مرا قلیل عمر طی
بجان زار ادوم بزن بیانک چنگ و نی　　چرا دری که جان دل ز نداز او شرار وی

بیک شراره ام رهان ز هستی زهای هی
که نقد جان دهم بکف بیا خم دهم سرا

مرا نگار مه جبین نشانی از صواب ده　　برا و آب آتشین بابن دل کباب ده
ز زهره خون مشتری بجام آفتاب ده　　بجهی آنکه هی مرا غوا به شراب ده

علی الدوام پی زپی همارة بی حساب ده
مگر که از صفای وی بوی شویم رهبرا

اگر بعید گشته ام من از نعیم کوی او　　شوم قریب گلستان بجستجوی روی او
بتن روان من روان ز جرعهٔ سبوی او　　معطرم دماغ جان ز مشک تار موی او

بهار باغ اگر خزان شود قسم بروی او
مراست چهره لعل او و روضهٔ بهشت کوثرا

شد است روی خوی او شراب من کباب من　　تتار چین موی او کمند من طناب من
بجستجوی کوی او خطاب من جواب من　　بگفتگوی روی او حساب من کتاب من

ز جرعهٔ سبوی او توان من عقاب من
چه غم که عکس او من بر داور پسند داورا

نعیم بی جمال تو همارة چون سقر مرا　　جحیم با خیال تو ریاض پر شجر مرا
بهر چه افکنی نظر توئی بهر نظر مرا　　بهر کجا نظر کنم توئی بره گذر مرا

هوای روضهٔ جنان ز کوی تو بسر مرا
که حور ها قصور ها دراین سفر مرا

بعشق آنکه روز شب چه نی بود نوای من　　شنید از زمین به نه فلک ندای من
بخوف من بجای من بدو دمن دوای من　　بمهر وی طلوع وی ز دل مه ولای من

علی است کز محبتش بسینه شد صفای من
پس از خدای او که هست بنده پرورا

بفوق عرش حق شه که قبرش علم زده　　غلام تحت قنبراش بر لامکان خیم زده
بر پیش فرده کش فلک همانه پشت خم زده　　حدث ذات اقدسش چه از قدم قدم زده

وجود ما سوی بهر سبب باسم او رقم زده
که ثبت علم کائنات از او ست زیب دفترا

شد است از جلال او محیط چنانکه شکوه احمدی　　که زد شعاع گوهرش با فسر محمدی
ز برق ذو الفقار او رواج دین احمدی　　بدرس عشق وی خجل چه طفل ابجدی
نکرد فرق ابیضی ع کنبش ز اسودی　　که برقهای غیرتش بسوخت بال شهپرا

سپا ز دست قدرتش وجود بود مرد و زن
ز روح روح پرورش صفای گلشن و چمن
ز رأی پاک روشنش مبین کتاب ذوالمنن
ز نور نور روشنش صفای دشت هر دمن
بباغ از تبسمش شکفته گل بر نسترن
تتار چین ز گیسویش گرفته مشک عنبرا

چو کنز مخفی ازل ز غیب آشکار شد
که سر لیس و را امین و رازدار شد
زمین و چرخ و عرش و فرش از او باقتدار شد
ولا ز مهر قهر او قسیم خلد و نار شد
عیان خدای خدا بوجه کردگار شد
که ذات کردگار را صفات اوست مظهرا

قسیم نار و جنت و کبیرها صغیرها
بر تخت و بخت صاحب امیرها وزیرها
جلیس جاه و ملجا فقیرها اسیرها
بحرب و جنگ هالک دلیرها شیرها
ز راه شرع هادی مشارها مشیرها
چه ظاهر و چه باطن و چه اول و چه اخرا

علی است منبع عطا علی است معدن سخا
علی است مایهٔ بقا علی است شافع جزا
علی است مظهر خدا علی است عین کبریا
علی است عین انبیا علی است شاه اولیا
علی است مکه و منی علی است مروه و صفا
علی است خیف و زمزم و حطیم و حجر و مشعرا

شهی که پای پای را ز ثبات و بقا کند
نعیمها بهشتها ز مهر خود بنا کند
ز وجه خویشتن عیان بانس و جان خدا کند
جحیمها ز قهر خود بشکل اژدها کند
چو این جهان هزارها بپا کند فنا کند
که نقص اوست از دو صد هزار فتح خیبرا

شها جهان بی‌وفا بمادح تو تنگ شد
بر زنان ناکسان که مبتلای ننگ شد

بصلح در گشا بر او که راه جنگ بسته شد
بهار عمر و بی‌خزان ز چرخ بی‌درنگ شد
شکسته شیشهٔ دلش بصد هزار سنگ شد
که دستگیر پیش نما ز پا فتاده مضطرا

هوای کربلا مرا دوباره بر سر آمده
رباب وار با سرشکها ز نرگس تر آمده
فغان فغان به خاطرم گلوی اصغر آمده
که طفل شیرخوار او بریده حنجر آمده
بدهر کی جفا چنین ز هیچ کافر آمده
که طفل شیرخوار او بریده سر ز پیکرا

فلک خراب چون نشد ز ظلمهای کوفیان
حسین ستاده بی‌معین سر و قامتش کمان
که کشته گشت تشنه لب علی اکبر جوان
شماره آهش از زمین کشید ناله و فغان
زنان بخیمه نعم ز قحط آب در فغان
که در ره عذارشان گرفته چرخ چنبرا

در مدح و منقبت امیر مؤمنان علی ابن ابیطالب علیه السلام

ز ماه چهره ساقیا برافکن این نقاب را
برافتاب مه نگر ستاره سان حباب را
بماهتاب سپرده همانره آفتاب را
بریز هان بیار هی برنگ آتش آب را
بیاد لعل از صنم سبیل کن شراب را

اگر سبیل میکنی خم و سبو سبیل کن
در این صواب بنده را ز مرحمت دخیل کن
ز دجله خم و سبو جهان چه رود نیل کن
دخیل اگر نمیکنی بیا مرا وکیل کن
که تا ز رشحهٔ سبو خجل کنم سحاب را

منم وفائی ارچه شهره گشته ام بشاعری
نمیکنند می‌کشان کسی بمن برابری
ولی ز می کشانم و بمی کشی بسی جری
الا بامتحان من بیار چند ساغری
ببین چگونه ماهرم حساب را کتاب را

مبین بزهد خشک این عمامه ردای من | که این عمامه ردا الا بود بلای من
نظاره کن ولای مرو وفای من صفای من | ببزم می کشان نگر مقام وجد جای من
باحترام من ببین ستاده شیخ و شاب را

بیار می بریز هی سبو سبو بساغرم | نظاره کن بباطن و مبین بزهد ظاهرم
زخیل عاشقان اگر نه برترم نه بهترم | اگر که نیست باورت بگو که تا درآورم
زجیب خویشتن برون نی و دف و رباب را

بیار از آن می کهن که بشکند خمار من | میی که رنگ ما و من زداید از عذار من
میی که یار را کند مگر دوباره یار من | میی که بر دهد بباد نیستی غبار من
که من حجاب خود شدم بسوز این حجاب را

شراره آتش میم بجان شیخ و ریب زن | زمن چکد ذری برو بتربت صهیب زن
به سنگ زن بنام زن بعاذل و بعیب زن | بطفل زن بکهل زن بشاب زن بشیب زن
نکاح هست و بود ما بسوز سقف و باب را

قریب نیست ساقیا بپرسی ار زعزبتم | عجیب نیست گر کنی تفقدی بکربتم
نظر کنی بعزبتم کند رکنی بتربتم | الا زیان نمیکنی اگر بقصد غربتم
باب آتشین زجان نشانی التهاب را

الا اگر میم دهی بده ز خم احمدی | نه خم کیقباد و جم از آن خم محمدی
که مست مست سازدم چو مست مست سرمدی | زهاندم زهستی و کشاندم به بیخودی
که تا زچشم حق کنم نظاره بوتراب را

ابوتراب و بوالحسن الا منش ندا کنم | زهمت نصیریش باین سبب دها کنم
علی علی جدا کنم خدا خدا ندا کنم | بجود به بنده خولی که او زخود رضا کنم
بهر چه رای او بود ادا کنم خطاب را

علی که در تقدمش نه ریب هست نه شکی | علی که از خدا جدا نباشدش جز اندکی
علی که جان مصطفی و جان بود یکی | خدا بتارکش نهاده افسر تبارکی
الا بشان او ببین تو مصحف و کتاب را

امیر بود در ازل دوباره در غدیر شد | معرفا میریش رسول بی نظیر شد
همین نه بس ظهیر شد بشیر شد وزیر شد | بانس و جن امیر شد بمصطفی ظهیر شد
مشیر شد مشار شد حضور را غیاب را

مقام او اگر فرا بری ز رتبه پیمبری | بعصمت از ملک اگر هزار بار بگذری
هزار حج و عمره و جهاد اگر بیاوری | نشان چه نیست بدل ز دوستی حیدری
چه کرم پیله می تنی بدور خود لعاب را

شهی که مدح او پیمبر و خدا کند | کجا توان دش کسی که مدح یا ثنا کند
مگر که عشق شمه ز وصف او ادا کند | ولی چنان ادا کند که عقل از او ابا کند
بگو رکی توان بیان نمودن آفتاب را

بجن و انس دیو و دد هماره روزی او دهد | بجمله قسمت نصیب حظ و آرزو دهد
جماد را نبات را وظیفه مو بمو دهد | الا باذن حق نمو و شهد رنگ و بو دهد
ثمار را حبوب را قشور را لباب را

نه فخر او شگویم از قتل عمرو عنترش | نه مدح او شخوانم از حدیث باب خیبرش
نه وصف او مقام او مشت صد هزار لشکرش | اراده گر نماید او ببک اشاره قنبرش
بگردن فلک نهد کهکشان طناب را

علی بود جمیل حق علی بود جمال حق | علی بود جلال حق علی بود جلیل حق
مقل حق مقال حق مثیل حق مثال حق | دلیل حق بدیل حق وکیل حق کمال حق
که ذات لایزال حق ستوده انتخاب را

احاطه کرده علم او بما سوی سوی | که هست علم و قدرتش ز علم و قدرت خدا
چگونه نیست ز علم او شنیده آلا الا | شبی که رفت مصطفی بفوق عرش مرتضی

بیان نمود هر او ذهاب و ایاب را

اگر که قهرمان او بقهر کین علم زند | اگر که ذوالفقار او بخون خصم دم زند
قضا فنای این جهان در این جهان رقم زند | بقهر اعدوی او به نیستی قدم زند

که او سبک عنان کشد گران کند طناب را

تو ای علی مرتضی که مظهر خدا استی | بگو فدره بجواب خود کجا روا استی
که زینب تو رو برو بزاده زنا استی | بگوش خویش بشنو و ببین چه ماجرا استی

چه او کند سوال را و این دهد جواب را

بشهر شام خون برادمی زمرحمت دستان | بدختر ابی کسش ببین تطاول خسان
دهانمای بی کسان زقید بند ناکسان | ز پاره دل کسان اشک چشم بی کسان

بمجلس یزید بین شراب و کباب را

بدختران خود نگر که استاده صف بصف | ز شامیان نظاره کن کناره کن بهر طرف
یزید شوم با صد نشاط شادی شعف | سر حسین بجام زد می و رباب چنگ و دف

ببزم می ببین چنین سکینه و رباب را

بیا بیا امیر من یزید بی تمیز بین | به پشت پرده دختران او همه عزیز بین
گشاده موی دختران خویش را کنیز بین | نگنجد ار بغیرتت بیا و این دو چیز بین

بطشت زر سر حسین ساغر شراب را

در مدح و منقبت اسد الله الغالب علی علیه السلام

ای دلا منزل فراتر بر کن از این خاکدان | غیر فرد و ست دیگر هرچه باشد خاکدان
از خودی یکدم مجرد شو ز هستی بی نشان | بگذر از خودی یکدمی گر بی نشان یابی نشان

بی نشان شو ببین تا نکه خود از نفی خویش | بی نشان را دیده با چشم حقیقت بین نشان
گر تو نی در دید هستی نیستی از اهل دل | ور تو نی در بند تن محرومی از اسرار جان
رو سراسر نور شو از خود پرستی دور شو | تا دهندت جا میان دیدکان چون مردمان
گر بقا خواهی فنا باید شد اندر حسن دوست | کین فنا باشد بقائی بر ز عمر جاودان
تا یکی در فکر جاهی بالله این جاه است چاه | چند اندر فکر دونانی برای این دونان
نان و جاه هر دو مفتون مندی روز زوال | ترک این لذت بکن چندی برای امتحان
لذتی در ترک لذت هست کان ناید بوصف | بی سبب خود را چه اندازی برنج این دونان
آزموده لذت دنیا سراسر ذلت است | چشم بکشا سر برار آخر تو زین خواب گران
راحت ناباب با طالب چه میجوئی عبث | بالله این نا دیدنت گوئی نیست در عالم نشان
گر میسر راحتت شد چه میپائی عمرک | راحت دنیا غمی ارزد بمرگ ناگهان
هست بنیاد جهان از آب خواهد شد بباد | در هوا یا آب کی مرغی بر بندد آشیان
مال دنیا مار گنجش رنج و راحت محنت است | جاه او چاه است شربت ضربت سوزنیان
خو در آخر موجب خفقان دل خواهد شدن | گر چه در خاصیت او دل خنده آرد زعفران
حالیا از دیگران عبرت نمیگیری مگیر | عاقبت عبرت تو خواهی شد برای دیگران
خو سلیمان تخت بخشش عاقبت بر باد رفت | گر چه او را تخت را ره باد میرفتی بدان
از سفاهت چند میجوئی ثمر از شاخ بید | بالله از جز تلخکامی حاصلی یابی از آن
این شجر جز تلخکامی ها نمی بخشد ثمر | بس خطرناک است این باغ بهار بوستان
دست بر زن تو بدامان تولای علی | تا گشاید زین خطرهایت سوی دار الامان
مهر تو دادست دنیا را سه بار آن شه طلاق | کی نکاحش کرد تا باشد طلاقی در میان
گر نکرد آن شاه دنیا را حرام از بهر تو | پس چرا از وی نگیری کام در روز و شبان
بگذر از این شوی کش گو هیچو چند من هزار | کشته و نا داده کام هیچیک از شوهران

جان فدای همتا نشه که از روز نخست
از همه عالم قناعت کرده با یکمشت جو
از جهان گردیده قانع بر مرقع جامهٔ
باز از نو مطلعی از شرق طبعم شد پدید
ذرهٔ از قدرت او هست این هفت آسمان
فیض مطلق جلوهٔ حق اصل عنوان وجود
مصدر ایجاد اصل واحد سر ودود
شاه اقلیم ولایت آنکه در عهد الست
کاف کن با نون نگشته تا ابد هرگز قرین
آنکه چون تمام مشیت شد ز قدرت حامله
لامکان از پای پیغمبر گرفت از زیب و زین
نقش جای پایش از مهر نبوت بهتر است
چون محمد در شب معراج شد مهمان دوست
آیة الکبری اعظم تحفهٔ آن دوست بود
ای فدای پنجتان ممکن که آمد از نخست
او یدالله است و جنب الله سر کردگار
از عبودیت که باشد سر بسر عجز و نیاز
کش یکی داند خدا و دیگری مرد خدا
مقصد اصلی اگر شخص شریف او نبود
کشتی نوح نبی گر یافت از طوفان نجات
چونکه ابرهیم بود از شیعیانش زان سبب

خود نداد کام دل با آنکه بودش رایگان
شد از این یکمشت جو قسام رزق انس و جان
لیکن از کمتر عطایش کسوت اهل جهان
همچو مهر خاور انشد آشکارا و عیان
نی غلط گفتم که باشد آسمان و ریسمان
عین ایمان محض دین یعنی امیر مؤمنان
مشرق صبح ازل شام ابد را پاسبان
بار ربوبیت که میثاق امد شد همعنان
گر وجود شرایعی بودی بهشتی اقتران
زاد در یک بطن او را از مودت توامان
دوش پیغمبر ز رشک پایش رشک لامکان
گر نبودی او نبوت را نبودی عز و شان
شد علی در بزم قرب دوست او را میزبان
بود روی میزبان کز دیدنش شد شادمان
غیب محض ذات واجب را وجودش ترجمان
اوست وجه الله عین الله هم چشم و لسان
گشت آثار ربوبیت از او ظاهر چنان
شد وجود واجبش پیرایهٔ شک و گمان
روح آدم خود نمیگردید در قالب روان
طرهٔ گیسوی قنبر بود او را پاسبان
آتش سوزان بر او گردید شد گلستان

در میان شیعه تا عرش علا فرقی که هست
تا قیامت آرزومندند موسی و شعیب
ای امیر مؤمنان ای دست شمشیر خدا
دارم امید آنکه گردد سر یزدان آشکار
تا جمال حق شود از پردهٔ غیب آشکار
آنکه از تأثیر شمشیرش شود تا چیز کفر
تا سراسر پر نماید این زمین از قسط و عدل
تا نماید دهر آفاق آثار از نفاق
تا بدل گردد بدان آوازهٔ فسق و فجور
ای فدائی آخر عمر است پیرا فسانهٔ
کامران گشتی بمدحت چون تو در پایان عمر

از ثری تا بر ثریا از زمین تا آسمان
کز برای بوذرش باشند داعی شأن
از تو میجوییم امان زین فرقهٔ آخر زمان
از قدوم خود جهان پیر را سازد جوان
زاستین دست خدا گردد هویدا و عیان
وز وجود واجبش ایمان بماند جاودان
تا ز قطع دابر ظالم شویم الحمد خوان
پر شود عالم ز ایمان قیروان تا قیروان
تا دمد در نی ز نا آید برون بانگ اذان
در رهٔ عشقش ز هستی پا زند دستی فشان
دارم امید آنکه بعد مرگ باشم کامران

در مدح و منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب

اگر مطرب اهلک دیگر نمیزد
بر نی گر نمیبود دمساز لعلش
لبش همچو قند مکرر نبودی
نمیکرد این گونه مست و خرابم
دل زار چون زر نمیگشت خالص
گر از من نمی‌آمد بوی عشقی
بر آن عاشقم من که گر او نبودی
علی آنکه گر قدرت او نبودی
خدا را خدائی نمیگشت ظاهر

چو نی بر دل و جان من آذر نمیزد
دو صد طعنه بر تنگ شکر نمیزد
گرش بر لب نی مکرر نمیزد
اگر دم بدم دم بمزمر نمیزد
گر آذر بقلب مکدر نمیزد
دل چون سپندم بمجمر نمیزد
خدا نقش این چار دفتر نمیزد
کش این خیمه چرخ اخضر نمیزد
گر او نعرهٔ الله اکبر نمیزد

یکی بودن حق نبود آشکارا   بعمرو ار که تیغ دو پیکر نمیزد
زبان خدا بود در هر مقامی   بجز آن زبان حرف دیگر نمیزد
نمیبود معراج را قدر چندان   علی حرف اگر با پیمبر نمیزد
در اسرار بس اسرار پنهان نبی را   عیان کرد از پرده گر سر نمیزد
عجب تر که حیدر در آن شب بأحمد   بجز حرف خود حرف دیگر نمیزد
پی دفع شک خدا نیست ورنه   نبی بانگ بروی بسا در نمیزد
بعالم کجی بود ز اسلام نامی   اگر گردن عمرو عنتر نمیزد
نمیشد حصین حصن دین گر ز مردی   قدم بر در حصن خیبر نمیزد
چنان کند در را از آن حصن سنگین   که گر حلم او خلقه بر در نمیزد
زمین را هم از جای کند و فکندی   بجائی که مرغ نظر پر نمیزد
زمین بود چون فلک بی بادبانی   بروبش گر از حلم لنگر نمیزد
گر از بیم صمصام آنشه نبودی   بسر چرخ از مهر مغفر نمیزد
بیک جای سلمان و بوذر در آذر   اگر خود بسلمان و بوذر نمیزد
نمیکرد اگر جای در جان ایشان   ز افلاک آن خیمه برتر نمیزد
اگر پشت گرم از ولایش نبودی   قدم پور آذر در آذر نمیزد
نمیگشت همدستش ار پور عمران   چنین دست در حلق اژدر نمیزد
گر از شوق دیدار قنبر نبودی   بهشت این قد زیب و زیور نمیزد
یقین کعبه تا حشر بتخانه بودی   قدم گر بدوش پیمبر نمیزد
نبودی نبی را نبوت مسلم   بروز غدیر ار که منبر نمیزد
پیمبر پیمبر نبودی گر خود   پی نصبش آن روز افسر نمیزد
اگر پیک یزدان نمی آمد اندم   نبی دم ز راز مستر نمیزد

اگر فیض عشقش همه جا نبودی   وفای قدم سوی شوشتر نمیزد
نمی بود اگر صبر و حلم نوای شه   عمل آتش کینه بر در نمیزد
ز آتش اگر می نمیسوخت اندر   بکرب و بلا شعله اش سر نمیزد
خیام حرم را بآن آتش کین   در آن روز شمر ستمگر نمیزد
چه گویم من از سرگذشت حسینت   که آن سر جدا از بلا سر نمیزد
بجالش قضا و قدر در تحیر   که تن از قضای مقدر نمیزد
اگر شور شهد شهادت نبودی   حسین حنجر خود بخنجر نمیزد
در آن روز اگر تشنه لب جان ندادی   کسی ساغر از حوض کوثر نمیزد
حسین گر قبول شهادت نکردی   کسی سوی جنت قدم بر نمیزد
غم او فتاد از علمدارش از پای   لوای شفاعت بمحشر نمیزد
دو بیتی کنم وام از آنکس که روحش   بجز در هوای حسین پر نمیزد
بقربان آن کشته کز روی غیرت   بجز دست و پا زیر خنجر نمیزد
بجز سر یزدان در آن دشت هیجا   بدور سرش طایری پر نمیزد

در مدح و منقبت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

ساقی بریز باده مرا هی بساغرا   هی شعله زن بجانم و هی بر دل آذرا
زان باده که خورد از آن باد جبرئیل   تا شد امین وحی خداوند اکبرا
زان باده که آدم از آن توبه اش قبول   زان باده که نوح شد از وی مبشرا
زان باده که قطره از آن بجام ریخت   گلشن نمود آذر و بر پور آذرا
زان باده که موسی عمران ز جرعه   در دست او عصا شد و دارنده اژدرا
زان باده که عیسی مریم که خورد از آن   مستانه شد مصاحب خورشید خاورا
مور از خورد شود چو سلیمان بچشم ما   سازد تمام ملک جهان را مسخرا

ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو   زان باده مغانه با هنگ مزمرا
بی پرده ریز باده بساغر دمادما   هی ده بیاد دوست دمادم مکررا
زان باده کز حدیث حکایت باد هم   هی کن دماغ مجلسیان را معطرا
این باده چیست دانی یا سازمش بیان   کز دل رود قرار و برد هوش از سرا
این باده هست مقصد مقصود انبیاء   این باده هست در خور سلمان و بوذرا
این باده هست مطلب منظور مصطفی   این باده هست شرب مدام پیمبرا
مقصود من ز باده بود حب مرتضی   سر خدا علی اسد الله حیدرا
هی هی کنون که عید غدیر خم است تم   خم خم بیاد باده نخواهیم ساغرا
اندر وی باده پرده برافکن ز رخ نقاب   تا پرده افکنیم ز را ز مسترا
اند غدیر خم خبر آمد ز کردگار   بر مصطفی که ای همه خلق مهترا
البته باید این دم حق را کنی عیان   یعنی کنی علی را بر خلق ظاهرا
در نصب وی بکوش که فوریست امر حق   می باید از جهاز شتر ساخت منبرا
بر دست گیر دست یدالله و گو بخلق   کاین بر شما است سید مولا و سرورا
برگوی با کمال ز صولت هژبر   بنمای بر ثعالب فر غضنفرا
برگو بمومنان همه شادی کنند باز   بر کوری دو چشم حسود بداخترا
بندم زبان خامه ز تفسیر این سخن   گو بس بود مفصل بدفتر محترا
یکذره از محبت حیدر بروز حشر   با جرم انس و جن همه گردد برابرا
حب علی اگر بدل کافر اوفتد   گردد شفیع یکسره بر اهل محشرا
بر حنظل ار محبت حیدر شود قرین   شکر شود چه حنظل ز حنظل چه شکرا
کمتر سخای او بجهان رزق ممکنات   کمتر عطای او به جزا حوض کوثرا
فرخنده مطلعی شد طالع ز طبع من   یا حبذا بسان درخشنده اخترا

ای با قدم حادث وجود تو همسرا   ای ضیا در بخشش تو ئی اصل مصدرا
بالله پس از خدا تو خداوند عالمی   نه غالیم تو را و نه منکر بداورا
در خبر هم خدا بحق میشد شناختن   گر شخص کاملی تو نبودی مظهرا
بالله واجبست وجود تو در جهان   ورنه چگونه گشتی واجب مصورا
هم دست کردگاری و هم روی کردگار   هم سر کردگاری و هم عین داورا
در تیغ آبدار تو هست آتشی نهان   کان را کسی ندید بجز عمرو و عنترا
باشد کتاب فضل تو چندین هزار باب   یکباب او بیان شده در باب خیبرا
وصف تو نیست در جهت خورشید آسمان   مدح تو نی ز دیدن در مهد اژدرا
تا پایه شاره شیر فلک بود درهم   زیر و زبر کنی همه این چرخ چنبرا
حکم قضا با مرضای تو برقرار   کار قدر بامر تو گردد مقدرا
بی حکم تو نمیرد یک نفس در جهان   بی امر تو نزاید یک طفل مادرا
بی اذن تو نبارد یک قطره بر زمین   بی رای تو نیاید از بحر گوهرا
بی لطف تو نروید یک گل بگلستان   بی مهر تو نیاید در باغ ضیمرا
بی امر تو نریزد یک برگ از درخت   بی حکم تو نخیزد یک موی بر پیکرا
بی یاد تو نجنبد جنبنده زجا   بی قهر تو نسوزد سوزنده اخگرا
یک شمه ز خلق تو هر هشت باغ خلد   یک ذره ز نور تو این هفت اخترا
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی   خواندن ترا بباید از هر چیز بهترا
هستم دخیل قنبرت ای شاه لافتی   فریادرس تو ما را فضلا لقنبرا
شاها امیدوارم چنانم که خوانیم   از سلک چاکران غلامان آن درا
گر شعر من قبول تو افتد مرا رسد   فخر ار کنم باهل دو عالم سراسرا
بهر بهر چه خوش بود که بخوانند دوستان   این شعر را پس از من تا روز محشرا

گر زنگ قنبر آید هم از حبش بلال — از روم هم صهیب و فائی ز شوشترا
دانم که این نه حد منست و نه جای من — لیکن اگر تو خواهی از نیم فزون ترا
بعد از ثنا بیاد من آمد حسین تو — آن تشنه لب شهید بخون غرقه پیکرا
لب تشنه بود بر لب شط فرات بود — آب فرات بکیسه اش مهر مادرا
بیکس حسین غریب حسین بینوا حسین — نه مادرش بسر نه پسر نه برادرا
اما برادرش سر و دستش ز تن جدا — عباس تشنه کام علمدار لشکرا
اما پسر که بود شبیه پیمبرا — شد پاره پاره از دم شمشیر خنجرا
کردند لب تشنه همه اصحاب او شهید — از کوچک و بزرگ چه اکبر چه اصغرا
اموالشان تمام بتاراج کینه رفت — از گوهر و لباس و زر و زیب و زیورا
زنهای بی برادر و اطفال بی پدر — یکیک سر برهنه نه چادر نه معجرا
زینب کجا و مجلس اولاد زنا کجا — زینب کجا و بزم یزید ستمگرا

در مدح و منقبت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

چون ز تأثیر حمل تر شد دماغ روزگار — عطسه زد بر زمین بیرون شد از مغز بهار
باد نوروزی وزید آندم بکوه و باغ و راغ — فر فیروزی ز هر سو شد بعالم آشکار
از هبوب فوج فروردین بهرسالار دی — شد گریزان از گلستان با هزاران زینهار
از پی آرایش خود چون نوعروسان در چمن — سوی گلشن شد روان مشاطهٔ باد بهار
گستر آید از سبزه در صحن چمن دیبای چین — آگنید از ناله در جیب و من مشک تتار
باغ شد از ارغوان چون روضهٔ خلد برین — راغ شد از اقحوان چون طاق ابرسلی حصار
چشم نرگس شد چو چشم گلعذاران دلفریب — جعد سنبل شد چه موی لاله رویان مشکبار
غنچه از هر سو نگون او بجنبد با صبا — لاله از هر جا دهانرا بر گشاده جام وار
گر نه گل حرف انا الحق بر زبان خویش راند — از چه رو گردید چون منصور او بر از بدار

از وفور رنگهای مختلف اندر چمن — مردم نظاره را مدهوش سازد کوکنار
نارون با حیرت افزا این کرامد این شجر — اخضر از سر تا بپا و از پای تا سر عین نار
از بساط مقدم گل پای کوبان گشت سرو — وز نشاط صوت بلبل دست افشان شد چنار
چون نکیسا فاخته بر سرو آمد نغمه سنج — باربد سان شد صلصل در نوا بر شاخسار
بسکه صیقل کرد نمود سطح آب را — عکس روی گل توان دیدن میان آبشار
شبنم از بس میچکد از هر طرف بر روی گل — رشتهٔ بلور را ماند تو گوئی نوک خار
در چنین روزی نمی باید نشستن تلخکام — در چنین فصلی نمی باید نشستن دلفگار
ساقیا می بی تأمل ده که آمد فصل گل — از خرد بیگانه گر بر نشینی هوشیار
خاصه اکنون کز ورود موکب آمد دی بهشت — چون بهشت جاودان پرور بیامد مرغزار
پند من بشنو گرانجانی مکن از جای خیز — سر سبکبار از غم دیرینه یعنی می بیار
آفت غم راحت جان مایهٔ عیش و سرور — تلخ چون پند خردمندان ولیکن خوشگوار
این که میگویند می آرد خلل در کار عقل — این سخن افسانه دان گر عاقلی باور مدار
می چه می آن می که شد آرام دلهای نژند — می چه می آنمی که شد ریحان دلهای فگار
می چه می آنمی که گر نوشد جنین اندر رحم — دختر ار باشد پسر گردد پسر شیر شکار
می چه می آنمی که گر ریزند در کام رضیع — گر نهد آن شیر خوارهٔ از اثر خود شیرخوار
می چه می آنمی که گر ریزند در کام پلنگ — در رسد از کوهسار جانب دریا گذار
می چه می آنمی که سازد در شجاعت مور را — ریزیش گر در دهن میدارد ش پیچیده مار
می چه می آنمی که گر یکقطره در کام نهنگ — ریزی اندر دریا شنا بیخود آید کوهسار
می کدامین می بی وحدت کز جام مصطفی — قرنها بوده است پیش از می گساران می گسار
مقصد و مقصود از می چیست حب مرتضی — آنکه آمد هل اتی در شان او از کردگار
وصف قدرش ما سرایم من چنانکه جبرئیل — لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

از ستایش عرصهٔ ملک جهان تسخیر است
نوبت قدرت تماشا کن که چون آرد بکار

گر خداوند جلالش عزم خلاقی کند
خلق سازد عالم آدم هزار اندر هزار

گر که جبریل خیالش بال بگشاید هم
جبرئیل از جبرئیلی کردن خود شرمسار

پرتو لطف جمیلش شد دلیل جبرئیل
ورنه کی کردی خدا او را امین رازدار

قابض الارواح تیغش را چه عزرائیل دید
جان ستانی را گرفتا از قبضهٔ او مستعار

گر نه میکائیل دستش قاسم الارزاق بود
هست میکائیل چرا در خوان احسانش ریزه خوار

گر چه اسرافیل تکبیرش دمد در صور دهر
کفر از او معدوم ایمان یابد از وی انتشار

آدم علمش تجلی ار کند ابلیس را
سجده بر خاک او در وی از روی عجز و انکسار

احمد معراج عشقش ور نگنجد در خیال
نازکست از بس سخن باید نمودن اختصار

عشق می باید که تا یابد رموز عشق را
ای وفائی عقل را نبود بکوی عشق بار

آدم اندر خاک کویش همقرین قرب دوست
آدمی را آدمیت این چنین آید بکار

گر خلیل الله تسلیمش در آذر پا نهد
دوزخ ار باشد کند او را سراسر لاله زار

یوسف حسنش اگر از چهره برگیرد نقاب
صد هزاران یوسف صدیق آید بنده وار

آنکه در سینا سخن میگفت با موسی علی است
منکر ار باور ندارد این سخن باور مدار

با کلیم الله کلیم الله را نسبت خطاست
چون سخنگو با سخن دارند فرق بی شمار

نسبتش با آدم و عیسی مریمش شد عقل گمست
هست عیسی بی شفا او مریضی رعشه دار

از برای صرع اعدای او باید ز نو
یک دو مصراع او و چون ذوالفقارش آبدار

چون در آید حیدر کرار اندر کارزار
آنزمان معلوم گردد قدرت پروردگار

دشمنش از خوف دارد با صلاب رحم
بر سبیل قهقری سوی عدم سازد فرار

بلکه آنسو تر گریزد از عدم صد سال راه
زانکه میداند عدم را اوست صاحب اختیار

هادی بخشی بخشش کو بخواهد از عدم
میکشاند صد چه این عالم قطار اندر قطار

آنکه

آنکه مهرش دوستان را معنی نعم المآب
آنکه قهرش دشمنان را آیهٔ بئس القرار

جان فدای لعل جان بخشش که گفتی حاضرم
بر سر هر مؤمن و کافر بوقت احتضار

شوق دیدار تو شیرین ساخت تلخیهای مرگ
زانتظار مرگ ما مردیم اینک زنده دار

در حیات و در ممات و برزخ و حشر و صراط
هر کجا باشد بدیدار تو ایم امیدوار

تا همی دانند آذر ماه را بعد از آبان
تا همی گویند آید از پس نیسان آیار

باغ عمر دشمنانت را مبادا جز خزان
راغ عیش دوستانت را مبادا جز بهار

در مدح و منقبت اسد الله الغالب علی علیه السلام

ساقی بوصف لعل تو ما میزنیم دم
ساقی بیار باده به پیمانه دمبدم

زان باده که در خم وحدت بود مدام
بر جان زند شراره ز خاطر برد الم

بر شوره زار گر بچکد سنبل آورد
جغد ار خورد همای شود بی زیاد کم

ضحاک گر خورد چه انوشیروان شود
غمناک اگر بنوشد فارغ شود ز غم

چون بولهب بیابد این باده بی نبرد
تبت یداش پا به بهم ساخت منهدم

این باده را نه دانم دانی که نام چیست
با آنکه همچو زلف خود آشفته بهم

گر با خبر نه بتو میسازمش بیان
تا غنچهٔ لبت شود از شوق مبتسم

هشتاد جان فدای لب باده نوش تو
هشتاد دل فدای آن زلف خم بخم

تعبیر از او بنفس و ولایت نموده اند
جز این بنامهای دگر خوانده اند هم

یعنی اگر نبودی این باده در میان
بودیم تا ابد همه در ظلمت عدم

ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو
زان باده مغانه باواز زیر و بم

گر میکنی عنایت زان باده میدهی
پر کن ز جام مصطفوی نی ز جام جم

تا جرعه بنوشم در عین بیخودی
در ملک جان بخدمت جانان زنم قدم

گویم که ای وجود تو سرمایهٔ وجود
ای باعث تمامی اشیا ز بیش و کم

نظم

نظم سپهر و مهر و عرش و کائنات / انها همه بجود تو گردیده منتظم
ای مایهٔ جلال که در پیش رفعتت / پشت سپهر از پی تعظیم گشته خم
از شرق طبع من زده سر مطلع دگر / چون قرص آفتاب بدین نیلگون خیم
ای آنکه چون تو نامده از مکمن عدم / همسر بود وجود حدوث تو با قدم
نابرده پی بذات تو گفتند اینکه تو / هستی خدا شدی بخدائی تو متهم
گویند برند بر صفت ذات پاک تو / غیر از قصور خویش نه بینند لاجرم
میماندهٔ ست قدرت یزدان در آستین / گر از عدم نمی زدی اندر جهان قدم
ای ممکن الوجود که جز واجب الوجود / هر ممکن از وجود تو موجود منعدم
چیزیکه نیست امر تو تقدیر گفت لا / امری که هست حکم تو گوید قضا نعم
پیغمبران بحبل تو دارند اعتصام / کرّوبیان بذیل تو هستند معتصم
چون کاتب ازل قلم صنع برگرفت / دیباچهٔ وجود بنام تو زد رقم
گر خوانمت خدا نه خدا مظهر خدا / هستی نبی نه بلکه ورا صهر و ابن عم
ای شیر کردگار که در عهد عدل تو / باز از حمام و شیر ز آهو نموده رم
در دشت کارزار تو از خون کشتگان / چیزی دیگر نروید جز شاخهٔ بقم
زان روشد است هیئت تیغت بشکل لا / تا نفی و شرک سازند با پیکر دو دم
کاووس کی بحجرهٔ تو کهترین غلام / جمشید جم بدرگه تو کمترین خدم
دست منست و عروهٔ حبّ تو یا علی / روزی که عروها همه گردند منفصم
شاها وفائی از تو نخواهد بغیر تو / چیزی دیگر از آنکه توئی سابغ النعم
مأوای دوستان تو در روضة النعیم / مثوای دشمنان تو فی النار و الظلم
ای شیر کردگار بدین شوکت و جلال / بودی کجا که رفت بر اولادت این ستم
بردند معجر از سر زینب مگر نبود / ناموس حق و عترت تو ای شاه ذوالکرم

[illegible]

آن دختران که عترت آل پیمبرند / بر اشتران برهنه ببین با هزار غم
دستی بزن بحلقهٔ دروازهٔ دمشق / میکن بساز خیبرش ای شاه منهدم

در مدح و منقبت مولای متقیان علی علیه السلام

سقاک الله ای ساقی بیک محضر / بده می چه می زان می روح پرور
چه می زان می که او نور در دل / چه می زان می که فکند شور در سر
از آن می که سلمان از او شد مسلمان / از آن می که ایمان از او یافت بوذر
بکن بی خودم مستم انسان که هرگز / نگردم خبردار ز آشوب محشر
نماند مرا هیچ امید و بیمی / که جا در بهشتم بود یا در آذر
ببخشا چند ای تو بریاد مستان / از آن آب سوزان و زان آتش تر
لبالب بکن ساغر هشتم را / از آن می که آرد بدل مهر حیدر
علی ولی منبع فیض یزدان / ولی خدا صهر پاک پیمبر
علی راکب دلدل برق جولان / علی صاحب ذوالفقار دو پیکر
علی آنکه لاهوتیانراست مرشد / علی آنکه ناسوتیانراست رهبر
علی مظهر قدرت حی سبحان / علی زور بازوی شرع پیمبر
هر فعل فاعل هر امر آمر / بود گرچه مشتق ولی هست مصدر
برازندهٔ خلعت انّمائی / امام بحق زیب محراب و منبر
بزور ید اللهی آن شیر یزدان / چنان کند در را ز باروی خیبر
که گردست حق سوی بالا نبودی / نشاندی مر این حصن فیروز بر در
الا ای امین خداوند اکبر / رسول خدا را وصیّ و برادر
کز آن آب سوزان بشوئیم عصیان / وز آن آتش تر بسوزیم کیفر
توئی بر همه خلق عالم مقدّم / قدم با حدوث تو بوده است همسر

صفات خدائی همه در تو مدغم — جلال الهی همه در تو مضمر
توئی علت غائی آفرینش — بود آفرینش طفیل تو یکسر
غرض ذات پاک تو از ماسوی الله — غرض ماسوی الله و ذات تو جوهر
بدریای علم خدائی خدائی — به بر فلک افلاک هستی تو لنگر
توئی باب ابواب علم لدنی — نبی شهر علم و تو آن شهر را در
قضا و قدر بی رضایت بگیتی — نباشد مصور نباشد مقدر
توئی آنکه در بدو ایجاد عالم — بدست تو شد خاک آدم مخمر
ز تیغ کجت راست شد رایت دین — وز آن بیدق کفر آمد نگونسر
ز بوی تو پاک شهر هشت جنت — بوصف تو پاک این چار دفتر
ز جود تو یکقطره این هفت دریا — ز نور تو یک ذره این هفت اختر
ز مهر و ز قهر تو ای ماه گردون — گهی هست فربه گهی هست لاغر
گر از چار قصر تو سنگی بغلطد — زحل را پس از قرنها بشکند سر
بعشق تولای تو کوه و دریا — یکی پای بر گل یکی شور بر سر
وفائی سگ آستان تو خواهد — که در آستان تو باشد نه شوشتر
در آن آستانی که جبریل خادم — در آن آستانی که میکال چاکر
امیرا کبیرا علیما خبیرا — بهر چیز هستی تو دانا و رهبر
توئی غالب کل غالب چرا شد — حسین تو مغلوب قوم ستمگر
خبر داری ای شاه از نور عینت — حسینت از شهید بخون غرقه پیکر
که لب تشنه کشتند او را بجواری — نه خواهر بسر بود او را نه مادر
ولی خواهر داشت در چنگ عدوان — اسیر و پریشان گرفتار و مضطر
ز بیچارگی شد خجل مخالف — نه او را کسی شد معین و نه یاور

پس از

پس از قتل سلطان دین شمر بیدین — چه گویم که کردان لعین ستمگر
زد آتش خیام حرم را و افکند — زنان را در آزار طفلان نه راند
کشید از سرا پرده بیرون زنانی — که بودند ناموس پاک پیمبر

در مدح و منقبت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

باز آمد عشق یار آهسته برزد حلقه بر در — باز رویش در گشودم برگرفتم تنگ در بر
با وجود آشنائی خویش را بیگانه کردم — گفتمش گم کرده ره ای مهر راهی تو رهبر
گفت ره را گم نکردستم تو خود کردی فراموش — عهد پیشین را کردی خویش را حیران و مضطر
عذرها آوردمش عذری نشد از من پذیرا — عجزها و لابه کردم می نکرد او هیچ باور
زاری عجز و تضرع خاکساری و تواضع — هر چه افزونتر ز من شد هی شدش قوت فزونتر
هر چه گفتم من نه مرد عشقم از اهل دمشقم — گفت نی دانمت هستی وفائی ز اهل شوشتر
گفتمش پیرم نیم عشق را باید جوانی — گفت می آرم نشاط نوجوانیت از سر
هر چه کردم عجز و زاری التماس و بیقراری — کاین حزین ناتوان را این زمان بگذار و بگذر
گفت بگذر زین سخنها بگذر از این مکر و فنها — تا بکی زین ما و من‌ها میکنی جان را مکدر
گفتمش من لایق و قابل نیم این موهبت را — گفت این در جز قبول او ندارد شرط دیگر
عرصه بر من تنگ شد آخر ازانی چون نشد — او بسان شیر غران من چو مور لنگ لاغر
تاختش بر ملک وجودم ساخت ویران هست و بودم — بر فلک افراخت دودم بر دلم افروخت اخگر
فارغم کرد از من و ما از غم دنیا و عقبی — کرد جانم را مصفا ساخت قلبم را منور
گفتمش ای عشق والا مرحبا اهلا و سهلا — ای تو از هر چیز اعلا کامها یکسر میسر
آفرین ای عشق مقبل راحت غم آفت دل — از توان شاه هر چه مشکل از تو زیبا هر چه منکر
از تو رنگین چهره گل از تو شیدا جان بلبل — وز تو مشکین جعد سنبل وز تو دلکش بوی عنبر
پرتو اندازی اگر ای عشق گر بر شوره زاری — برد مردان شوره زاران تا ابد نسرین بستر

برد

قرب ده ما لست باشد بی تو ام آخر عشق جانان — ساغر دل خالی پر چشم لب خشکیده تر
مر مرا در عین دلگیری نمودی دستگیری — داده الفت ندا این پیر حیران مادر دلبر
دلبر دلدار دو جوا لقمر والليل گیسو — هل اتی خو والضحی رو مظهر دادار داور
مظهرش گفتم از آن و تا که از خود مر بری نو — کش تو از کشف انه هو با همان معنای دیگر
آهن اندر آتش آتش نیست اما هست آتش — امتحان از دست بر زن گر نمیدانیش باور
صد هزاران عالم و آدم سر در مرقد تنش را — تا از نو ایجاد گرداند اگر باشد مقدر
اوست علم اوست عالم اوست فعل اوست عالم — اوست امر و اوست امر اوست صادر و اوست مصدر
بر زمان حکمش روان تا آنکه گو خواهد نماید — خود مؤخر را مقدم یا مقدم را مؤخر
خیمه اجلال را چون بر زند قنبر بجائی — عرش اعظم را محدب میشود زانجا مقعر
آیه تطهیر آمد از پی پیرا پیرا او را — ور نه بود است او ز اول طاهر و طهر و مطهر
ساقی کوثر امیر مؤمنان مصباح ایمان — شیر شمشیر خدا میر هک ضرغام حیدر
من کر تفسیر سقاهم ربهم یا رب ندانم — لیث میدانم علی را صاحب و ساقی کوثر
آنکه اندر لیل طلما راکع و سجاد و بکاء — وانکه اندر روز هیجا صف کش صفدار صفدر
آنکه در محراب طاعت خاضع مسکین خاشع — وانکه اندر حرب مرحب شیر مغضب لیث قسور
مرحبا مرحب کسی کز تاب تیغ آبدارش — مرحب و مرکب بحالت افکند از جبرئیل شهپر
کی حصین میگشت حصن دین محکم باب ایمان — آن در سنگین نمیکند اگر از حصن خیبر
آنچنان بر کند از قهرش که گر میخواستی او — می نشاندی بر در دروازه ملک عدم در
گر عدم ننهد قدم دیگر کسی در ملک هستی — تا نیاید هرگز از آن در برون یک نفس کافر
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار — از احد آمد نشان اندر احد چون شد مظفر
تا شود همراز با حرزش بجبل بدر احزاب — آسمان پوشیده زانجم جوشن از قهر مغفر
عمرو عنتر کشتن او را نیست مدحی یا ثنائی — آنکه میبالد با مرش هست بود عمرو عنتر

تیغ لا اشکالش بنفی کفر و اثبات ایمان — گردد از عالم بلند آوازه الله اکبر
از ازل با تیغ خونریزش اجل همراز همدم — تا ابد با طایر تیرش قدر هم بال و هم پر
از گل آدم گل روئیش نه گر منظور بودی — تیر خاکی را ملایک سجده کی کردند یکسر
ساحلی از بحر جودش گر نبودی کوه جودی — تا فیا منسا نوح در کشتی بطوفان بود اندر
بود اندر گرکه سرگرم از زوال ای او نبودی — کی شدی برد و سلاما آمدی بر پور آذر
گر نمیفرمودی اقبل لا تخف بر پور عمران — تا ابد می بودی و لیکن مدبر از بیم اژدر
بود مرهم گر نمودی مرده را خود زنده از دم — هست از آن دم کش دمیدی ایلیا در جیب مادر
بود او با هر نبی در سر و با احمد بظاهر — گر نبودی او نبودی هیچیک زان ایشان پیمبر
از پی دفع خیال لم یلد لم یولد است این — کش نبی کفوا له گردید میخواندش برادر
کشتی هستی بدریای عدم نابود گشتی — هستی او گر در این دریا نه افکندی لنگر
گوهر تاج ولایت شاه اقلیم هدایت — گر عبودیت شدش ملک ربوبیت مسخر
چون منی کی میتوان مدح ثنا گفتن شهی را — کش خدا مداح قرآن مدح را او شد پیمبر
یا امیرالمؤمنین یا ذا الکرم یا شاه مردان — ای ظهیر هر که تو در زمانی و بهر سر تو رهبر
صد هزاران غم بقلب بی سکون گردید مدغم — صد هزاران در نهان بی قرارم گشته مضمر
دارم از دهها بجان غمها بدل یکسر نهانی — نیست هرگز چاره آنها نه با زور نه با زر
زود زود هرگز نگرداند شقاوت را سعادت — جز تو قادر بر تصرف کیست اندر عالم در
این شقاوت را مبدل با سعادت کن برودی — حق احمد حق زهرا حرمت شبیر و شبر
هر بلایم بر سر آید یکسر از لا و بلا شد — گیرم اینجا بگذرد چون بگذرد فردای محشر
یا علی این یک غمم باشد ز غمهای نهانی — هیچیک زانها نباشد بر تو پنهان مستتر

دارم امید تمنا از تو در دنیا و عقبی
لطف و احسان خود اعطا هی پیاپی هی مکرر

در مدح و منقبت امام المشارق و المغارب حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

ساقیا شراره ها نباده ده مرا بجان — برهان دگر گرم از این برخیز بیار از آن
مست دار زان رندان در بزم گه کیهان — هر شام مرا خوشتر ساغر بسوی بستان

زان باده خرابم کن کاباد شود ویران

گل چهره مرا از بر قلب مکدر زن — یعنی که ز جا برخیز دستی تو بساغر زن
صد طعنه از آن ساغر بر لاله احمر زن — زین پس تو مرا پرچم بر قلعه خاور زن

تا اینکه وزیر چرخ زین وضع شود حیران

بر چنگ بزن چنگی مطرب که بهار آمد — ریحان تر از این عنبر چون طره یار آمد
چون دیبه صحرا پر نقش و نگار آمد — از ابر جواهرها بر سبزه نثار آمد

زیرا که بود خورشید از پرتو تو رخشان

رخ وار پی مطرب بگشا و بتاری زن — بر اسب نوا بنشین بر فیل سواران زن
منصور بیاد حق از راست بداری رفت — شد مات مخالف شاه از مایه خم فرزین

پر پیچ و خم اندر خم طره عنبر افشان

از نکهت نوروزین گلها همه خندان شد — کوه از ورق نسرین چون روضه رضوان شد
صحرا و چمن رنگین از نرگس رنگین شد — چون ساق بتان سیمین هر سرو و یاسمین شد

گردید بیک پایی مستانه همه رقصان

اندر سر من مطرب شور دگر است امروز — کاین جام زمرد گون پر لعل تر است امروز
زین خامه مشک افشان دیزان گهر است امروز — باران زلبش مرجان بر خشک و تر است امروز

گویی تو جواهر را ابریست که بارد نیسان

عشقیست عجب کامروز زین خامه بسر آمد — چون خنده ثار از شوق بر صفحه تر آمد

یکدم زد و لبهای صد تنگ شکر آمد — شیرین سخنی مدغم با عنبر تر آمد

آنکس که زما نازل گردید بتو قرآن

نازل ز خدا جبریل امر و نبا احمد شد — خندان چو گل صورت بر چهره محمد شد
گفتا ای که فراز عرش بر خاک مسند شد — امر تو شها فوری از قادر سرمد شد

کاری بظهور آیند اوصاف شه یزدان

اندم بغدیر خم با شوکت و جاه و فر — بر پای غدیر آندم در لحظه یکی منبر
از ما رخش اصحاب چون خیل نجوم ازهر — بالا شد و بردستش با زوی شه صفدر

بر خلق بیان فرمود از جانب حق فرمان

کی خلق نظر آرید این لحظه سوی بالا — بپنید عمرا بر دست بازوی شه والا
بر هر که منم مولا او را است علی مولا — چون من بودش پیدا افسر بسر لولا

مولای پس از احمد باشد علی عمران

در وقت سحرگاهان گو مرغ صفیر آمد — کی بنده تو را صهبا از خم غدیر آمد
می نوش که بر منبر فرخنده بشیر آمد — بر گوش دل الهام از حی قدیر آمد

تا گشته ز حق باطل در کنج عدم پنهان

از مشرق طبعم زد خوش مطلعی از نو سر — چون خور که بصد حشمت طالع شود از خاور
با آنکه شد از ظلمت ظاهر مگر اسکندر — کانا فسرد از رائی بگرفته همه زیور

اصحاب تو اندر خون طفلان تو سرگردان

از خاک نجف شاها یک لحظه سفر بنما — ای دست خدا دستی بر تیغ دو سر بنما
از خون گلوی خصم عالم همه تر بنما — بر نعش عزیز خود از مهر نظر بنما

بین یوسف از این گرگان گردیده بخون غلطان

ای شیر خدا زین غم زینب شده خونین دل — چون مثل تو کرد آخر در کرب و بلا منزل

اگر بزم من بی سر لیلا بسوی محمل | گفتا که امید من از وصل تو شد مشکل

جز آنکه شوم تا شام بر صبح رخت گریان

در مدح و منقبت یعسوب الدین امیر المؤمنین علی علیه السلام

ساقی چو لعل یار بر خیز و می بیار | برزن مرا بجان از وی دو صد شرار
اهمال تا بکی بگذشت نوبهار | بر عهد گل وفا هرگز تو ابر مدار

اما خوش است می با بانگ چنگ و تار

ما را شراب ناب آمد چرا ابرو | ساقی بیار همی زان می سبو سبو
برهان زهستیم از وی بجان او | کی راه عشق طی گردد بگفتگو

ما بین ما و او عشق است چون حصار

در عشق آن صنم دارم دلی حزین | بر یاد آن نگار دارم دلی غمین
نبود علاج غم جز آب آتشین | زان آتشی است تر چون لعل حور عین

خم خم بیار می از بهر میگسار

مقصود من زمی پس حب مرتضی است | آن کو بشأن وی تنزیل هل اتی است
از مهر اش اندکی ایجاد ما سوی است | از چهر اش آیتی والشمس والضحی است

واللیل طره اش بشگفته صد تتار

بر فرق فرقدان شاهی که زد علم | بتهای مشرکان افکند از حرم
همرنگ همسری بالله که با قدم | جبریل بر درش او کمترین خدم

در خوان نعمتش میکال ذره خوار

شاهی که دین گرفت از تیغ او رواج | یک ذره یرث شرف دارد بکل حاج
بر پای قنبرش قیصر فکند تاج | رویش ز روشنی از مه گرفته باج

گر زوی صفات حق یکسر شد آشکار

بر عرصه گاه جنگ چون شه کند بجنگ | گردد بکوهسار خون زهره پلنگ
شمشیر از درش کجا دو اوژدها من | گر منکشی بکش ور میزنی بزن

جز در گهت مرا نبود ره قرار

ای دست کردگار ای آنکه حیدری | صهر پیمبری حق را غضنفری
تا مادحت شده مداح شوشتری | عار آیدش کند با چرخ همسری

بر پایش آسمان انجم کند نثار

ای شاه تاج دار با این همه وقار | دستی ز مرحمت برزن بذوالفقار
خاکم بسر که شد زینب شتر سوار | سرها بر نوک نی عابد شده فکار

در شام غم روان چون فرقه تتار

زنها شامیان بر بام در ببین | مرغان بسته پر بشکسته سر ببین
بزم قمار و می در رهگذر ببین | راس حسین خود در طشت زر ببین

بر درج گوهرش چوب شرابخوار

بر تخت در یزید بنشسته شادمان | آخر بکام او گردید آسمان
یکسر بود عیال تو در بند ریسمان | سوزد مرا جگر زان چوب خیزران

شاها چه روی داد بر عابدین زار

تا شد ز جور چرخ آل زنا عزیز | خواری ببین که شد ناموس حق کنیز
گشتی تو ای فلک بسیار بی تمیز | تا کی مخالفی با راستی ستیز

ای کج روش بس است این گونه گیر و دار

در مدح و منقبت امام المتقین علی بن ابیطالب علیه السلام

از هلال عید ابرو کج کمان کرده آسمان | تا ابروی تو مانند کج کمان کرده آسمان

تا قیامت شد ز خجلت با سیه رو در قرین — مهر خود تا با مه رویت قران کرد آسمان
یوسف حسن ترا تا پیره زال چرخ دید — حلقهٔ مهر از کلاف ریسمان کرد آسمان
تا ز شغل شیر گیری لحظهٔ ساکن شود — خواب را شب بر غزالانت شبان کرد آسمان
چون قمر در عقرب زلف رخت در زهر بهی — از پی تشبیه بصورت عیان کرد آسمان
بو یکد بیار تش از خود بیم درهم از هلال — پیش مهر چهر تای مهر ارمغان کرد آسمان
وآیت والشمس واللیل هم رخ گیسوی تست — صبح شامم گر جهان از رشک جنان کرد آسمان
پرتوی از مهر رویت تا فتاد در کاخ من — ای عجب ما را زمین چون آسمان کرد آسمان
آرزوهم را بر آورد دهر آدم را بداد — کوکبم را اسعد عیشم را یگان کرد آسمان
آسمان با آنکه از ناکامی ما کام جوست — خویش را ناکام ما را کامران کرد آسمان
آسمان دهر وجود ما به حزن و غم است — در رو جو ما اثر چون زعفران کرد آسمان
رشوتم داد آسمان از خوف این تیغ زبان — تا نگویم من چنین یا آنچنان کرد آسمان
من رهین رشوهٔ او نیستم اما حکیم — خود نمیگویم بفلان یا بهمدان کرد آسمان
با خوشان خوش با خوشان ناخوش با ساکار — در رو جو تا رضامندان زیان کرد آسمان
آسمان مقهور مجبور است در ادوار خویش — چند گوئی آسمان کرد آسمان کرد آسمان
آسمان را نیست تأثیری مؤثر دیگر یست — تهمتست این گر کسی گوید فلان کرد آسمان
در جهان نبود مؤثر جز خداوند جهان — آسمان را هم خداوند جهان کرد آسمان
آن خداوندی که امکان از وجود واجبش — گر نبودی تا عدم باید مکان کرد آسمان
آن خداوندی که اسم اعظمش باشد علی — بر خداوندیش صد بار امتحان کرد آسمان
رد شمس را نمود و باز خواهد هم نمود — حکم او در هر زمان بر خود روان کرد آسمان
از هیبتش سر بر آید چون ز مغرب آفتاب — آن زمان باید مکان در لامکان کرد آسمان
صولجان قدرتش تا بهر خلقت شد بلند — خود چه گوی اندر خم آن صولجان کرد آسمان

تا شود

تا شود بر پرچم چتر جلالش استتر — خویش را بر شکل چتر و سایبان کرد آسمان
بیضهٔ زرین جوجهٔ سیمین او ز از ماه و مهر — تا بر برقاف قصرش آشیان کرد آسمان
خون خصم از صنع تیغش تا که باریدن گرفت — تیغ خود در صنع از بیمش نهان کرد آسمان
تا که هر یک غلامانش شود با صد نیاز — خویش را بر آستانش پاسبان کرد آسمان
دلدلش را داد میکائیل کیل از سنبله — مشتی از وی ریخت تا مش کهکشان کرد آسمان
شکلی از نعل سمندش تا کند شاید بیان — با هلال خوشهٔ پروین بیان کرد آسمان
دین طریق بندگی پیموده تا از ماه و مهر — خویش را در فوج او صاحب نشان کرد آسمان
خیر شر نیک بد مهر و وفا جور و جفا — ای وفائی چند گوئی آسمان کرد آسمان
آسمان رسواست بی تقصیر بی جرم گناه — چون تو هم از روز اول این زیان کرد آسمان
رعد را مبدا نی اما سر آنرا باز دان — کز بلای کربلا از دل فغان کرد آسمان
برق باشد یکسر را از شعلهٔ آه حسین — کان شرار از سینهٔ سوزان عیان کرد آسمان
آسمان باران همی بارد ولی تا روز حشر — گوهرها باشد که بر لب تشنگان کرد آسمان
روز عاشورا مگر نشنیدهٔ این ماجرا — خاک بی بار دید خون از دل روان کرد آسمان
جامه زد در نیل ماتم تا قیامت زین عزا — زیر بار غم قد همچون کمان کرد آسمان

در مدح و منقبت یعسوب الدین امام المتقین علی علیه السلام

ساقیا بیا ز آفتاب می مینا تو همی ذره پروری — همی بده از ره وفا کاسهٔ زری آب آزری
آفتاب را در پیاله کن همی پیاله را رشک لاله کن — خود بنام ما این حواله کن زهره را بده دست مشتری
رطل جام ده همی بکام ده همی بروز ده همی بشام — بر خواص ده بر کرام ده بر دوام ده نی بسرسری
دختر رزان شد بما حرام پیر فروش داده این نظام — بهر این عوام باده خلوتی بهر ما کرام باده کوثری
یکسبو بده ز عمر دن ده عوض بگیر جان و دل ز من — تا دهم بیا این عبادتی بر فلک همی پای اندری
جان نثار آن لعل شکری دل فدای آن زلف عنبری — ها بیا ازان آب زندگی مران خور خود سری

تا بده

بالله امد ز بن خودی بندت خود بکش عشو از خود	می بیا هے با نوا چنگ تا مگر شوم خود ز خود بری
در هوای عمر گشت طی ساقیا بساط و دخله ہے	تا کرا فکنم خود بر بحر می تا دو داو کنم من شناوری
بکعبه بن جسم بود در جهان صد خم غدیر شد از او زوان	هر خمی از آن امد احمد که هر غدیر از آن کشت حیدری
جان نثار تو کیا از دل فدایت ای باقی ابد	تا ابد ز تو مرا رسد هے وظیفه هی مقرّری
بی توام بجا نیست خرمی فی المثل اگر هست یکدمی	می بدل کند یاد نشتری بو بخور زند آب اخگری
یا علی بکن درد دلم مفقود بجان من قوت دگر	زانکه در ولا نیست معتبر و زهی تن با که لاغری
یا علی مدد از تو میرسد تا ابد همی یا علی مدد	کز ازل مرا نیست تا ابد جز تو حافظی جز تو ناصری
آحدوث تو همه قدم آ وجود تو سابق از عدم	ای بممکنات نیستی کم داد داد حق حکم داوری
خود تو گفته من خدا نیم و ز من نور اخو نصیر	من نه زاهدم من نه دیرم عاشقم تورا چون تو دلبری
من خدا را خود بدام این خدائیت ان کرید آم	یا قبول کن انچه دیدام یا بدم را چشم دیگری
گر تو ممکنی و دو تو واجبی کی شناسمت من بواجبی	کر نداند رتبه چون نبی هر چه خواندت از تو برتری
مشتبه شوی کی تو با خدا خود و مشتبه انسجن چرا	حق شوی مشتبه بما خود خدا را خود تو مظهری
ای بمصطفی یا همه بدیم آل ساحق تو ترجمان	آنچه تو خلق بدگمان ز خدائیت جمله منظری
آمخاطب از حق یا علی خطبه های حق از تو منجلی	از مقام خود کن تنزّلی تا تورا کند عرش منبری
قد جانو نسبت سوی سر همه چه گویمت ان تو برتری	هم فلک تو را کرد قنبری هم ملائک تورا کرده چاکری
ای ز نور تو طور مندگی از طفیل تو عالم آمدگی	جز تو سوی حق نیست مسلکی هم تو ناظری هم تو منظری
هم تو حاضری هم تو ناظری هم تو آمری هم تو آمری	هم تو فعلی هم تو فاعلی هم تو صادری هم تو مصدری
هم تو قادری هم تو قاهری هم تو راحمی هم تو غافر	هم تو ظاهری هم تو باطنی هم تو اولی هم تو آخری
هم تو کعبه هم تو قبله هم تو ئی صفا هم تو مروه	هم تو حجری هم تو زمزمی هم تو ئی منی هم تو مشعری
هم با وصیا جمله سروری هم با نبیا جمله رهبری	هم خدا را عین مظهری هم رسول را یار یاوری
در شجاعت در دلاوری میرسد ز حق بر تو و ری	مرحبا از آن قتل مرحبی آفرین از آن فتح خیبری

عمرو عبد و با همه یلی روبرو چه شد با تو یا علی	جوشنش بسر کرد چادری معفرش بسر کرده معجری
من نکرده ام شاعری شعار هر سیم و زر تا که افتخار	ز چه بس بسر عشق هشت و چهار خود بشر از دمن بسا تری
من و فایم مادح شما دارم آرزو باشد رجا	کز ره وفا با همین ولا سازی ای شها مدد فنم غری
شد حسین تو کشته جفا شد سرش جدا لیکن از قفا	من چگویمت سرّ ماجرا چون تو واقفی چون تو مخبری
دختران تو سر برهنه اسیر در کف عدو زار دستگیر	گشته سوی تو جمله مستجیر از برای یک کهنه معجری
بی حفاظ شد زینب حزین برد چادرش خولی لعین	یا بکربلا خود بیا ببین یا روانه کن کهنه چادری
زیور زنان بغنه بسر برده کوفیان هر سیم و زر	خود بجا نماند هر شان مگر کام خشکی و دیده تری

در مدح و منقبت سیدنا و مولانا علی ابن ابیطالب علیه السلام

چه شود زره وفا اگر نظری بجانب ما کنی	که بکیمیای نظر مگر مس قلب تیره طلا کنی
بر از عقیق تو ایتی چمن از رخ تو حکایتی	شکر از لب تو حکایتی اگرش چه غنچه تو وا کنی
بشکنج طرّه عنبرین که بمهر چهر تو شد قرین	شب روز تیره این حزین تو بدل بنور ضیا کنی
بنما ز پسته تبسمی بنما ز غنچه تکلمی	تبسمی و تکلمی همه دردها تو دوا کنی
تو مراد من تو بجان من تو حیات من تو ممات من	چه ضرر کنی چه زیان بری که برآوری عطا کنی
تو شه سریر ولایتی تو مه سپهر هدایتی	چه شود که بعنایتی نگهی بسوی گدا کنی
ز غم چرا نکنی رها اگر کنی فمتی متی	که ز بطن حوت بسی رها چو یونس بن متی کنی
تو شهی شهان همه چاکرت تو حبیبی مهان همه بر درت	که شوند قنبر قنبرت تو قبول اگر ز وفا کنی
تو بشهر علم نبی دری تو ز انبیا همه برتری	تو غضنفری تو صفدری چه میان معرکه جا کنی
تو چرا الست بربکم نزنی بزن که اگر زنی	ازل و ابد همه ذره ذره پر از صدای بلی کنی
تو زنی مددش نبی قدم فکنی بشان همه از حرم	حرم از وجود تو محترم ز صفا صفا تو صفا کنی
تو چه مصطفای چه مصطفی تو چه جلوه چه مظهری	که هم اولی هم آخری همه جا تو کار خدا کنی
ز حدوث و چتر علم زنی قدم از قدم بعدم زنی	ز عدم تو نقش رقم زنی بنای هر دو سرا کنی

تو تمیز مومن و کافری تو قسیم جنت و دوزخی ‌‌ ‌— که سعید را تو جزا دهی و عنید را تو جزا کنی
شب و روز را تو مدبری تو مقدری تو منوری — که مدار را تو کنی صباح صباح را تو مسا کنی
بجز او فنای با خطا همه خوف و بود از بدا — که مباد دست دعا و زعطا خود تو رها کنی
دو جهان شود همه کربلا ز فغان ناله چه در عزا — که دری بعرصهٔ نینوا ز بسان نی تو نوا کنی
ز جگر تو نعره چه زدی ز غم حسین جبر اوری — ز خروش ناله تو عرش فرش را تمام کربلا کنی

در باب طاعون در نجف اشرف بخدمت حضرت امیر المؤمنین ع عرض شده

المنة لله که بکوی تو مقیمم — در بارگهت چو ز سلک اصحاب رقیمم
هر دم رسد از حلقهٔ زلف تو نسیمم — اینجاک درت جنت فردوس نعیمم
صد شکر کز آغاز رسد نیک سر انجام

ای آنکه خدا گشته ز روی تو پدیدار — دارم بخدا من بخداوندیت اقرار
بشکن صنما از سر زلفین تو زنار — خواندم صنمت لیک بر مردم هشیار
دست صمدی کشکنی همه اصنام

هر کس که زمی خانهٔ عشق تو خورد می — مستانه ره خلد برین را کند او طی
فیض تو چه فیضیست که لا یلحقه شی — برده است مگر خضر بسر چشمهٔ آن پی
کت مهر و داو بنده صفت بر اثر کام

ای سر نهان سر نهان از تو چه پنهان — عالم همه اندر صفت ذات تو حیران
در شک گمانند چه دانا و چه نادان — از چهره برافکن دمی این پردهٔ امکان
تا رفع کنی شک و گمان از همه اوهام

ای آنکه قضا بندهٔ حکمت نازل شد — وی آنکه قدر امر ترا ضرب مثل شد
تغییر ز حق حب تو بر خیر عمل شد — من بی عمل عمر همه صرف امل شد
ناکامم و خواهم دهی آ دوست مرا کام

ای آنکه حدوث تو قران با قدم آمد — از جود تو عالم بوجود از عدم آمد
بطحا بطفیل حرمت تا حرم آمد — هر خار و خسی در حرمت محترم آمد
ما خار و خس این حرم و دل بتو آرام

آیا تو خدا کار بما گشته بسی تنگ — طاعون بمحبان تو گردیده قوی چنگ
این حادثه در شهر نجف نیست خوش آهنگ — عار است بما در بر اغیار بود ننگ
حامی بمحبی باشد و در مهلکه اغنام

ترسم که حسودان بمن این نکته بگیرند — کای آنکه امیران تو بر مرگ اسیرند
گر راست بود امر شود تا که نمیرند — دانی که حسودان سخن حق نپذیرند
از نام گذشتیم چرا این همه بد نام

زین طعن بطاعون که از اینجا بگریزد — در کشور اعدا رود آنجا بستیزد
با ما نستیزد که ز ما مهر تو خیزد — زانجا رود و لای تو اگر برگ بریزد
ترسم نشود پخته تمنای که بود خام

ما را نبود واسطه غیر حسینت — سوگند عظیمی است بجان حسینت
حق نبی و آل خصوصا بحسینت — از کشتهٔ شمشیر جفا نور دو عینت
کاین هایله را دفع کنی با همه آلام

زین واسطه ما را نبود برتر و بهتر — در نزد تو ای شیر خدا میر غضنفر
ما بیم حسینی چه باینجا و چه بمحشر — این واسطه گر نیست قبول در داور
اینجاک بفرق من ای فدای بر اسلام

از کشته اگر چاره این غم ننماید — مشکل کسی این عقدهٔ مشکل بگشاید
ما بد زبدان غیر بدی هیچ نیاید — او هم کند احسان باحسان بفزاید
زان روی که وحشی بجز احسان نشود رام

ای جان جهان جان جهان باد فدایت شد پیر وفائی بره مهر و وفایت	جان دل ما بسته زنجیر ولایت با جرم و گنه آمده بر در سرایت

کز عفو کشی پرده ز اوزار همه آثام

هر چند که ما صاحب جرمیم و جنایت از ما بدی از تو همه لطف و عنایت	اما کرم و جود تو را نیست نهایت در روز جزا باز دو صد گونه رعایت

بایست بما تا رسد اکرام باتمام

حدیث شریف کساء

بسم الله الرحمن الرحیم

مرا طبع اگر نارسا یا رسا
نبی دور باشد ز رای رزین
پس آنکه کنم عشق را پیش رو
نشاید که پای اندر این ره نهم
وفائی دمی قصه آغاز کن
ز آل عبا فیض دیگر بگیر
بگفتا که یکروزی از روزها
مرا ضعف سستی است اندر بدن
بفرمود کی دختر با وفا
بپوشان مرا زبر این طیلسان
خدا خواهد این پرده سازد عیان
بملک ملالت سرفرازی کند
چنان رویش از نور رخشنده بود

نباشد گریز از حدیث کسا
ز روح القدس چونکه اول مدد
نهم عقل را در بر او گرو
کنم رشته نظم را تابدار
بآل عبا خویش دمساز کن
حدیثی است از حضرت فاطمه
پدر شد مرا وارد اندر سرا
بگفتم پدر ضعف سستی تو را
بیاور مرا آن یمانی کسا
که سری نهانست زیر پرده
خدائی خود بر زمین و زمان
نظر کردمش چون بپوشیدمش
که بدر درخشنده اش بنده بود

گذشتن مرا از حدیثی چنین
که جانرا رسد باید از وی سند
که گو عشق نبود دلیل رهم
بر او برکشم لؤلؤ آبدار
وفائی وفادار از سر بگیر
که بی واهمه گو همش با همه
بفرمود کی دخت دلبند من
مباد او باد اپناهت خدا
یمانی کسا را بیا اینزمان
که بی پرده زین پرده آید پدید
نجو خواهد او عشق بازی کند
رخی چون درخشنده مه دیدمش
برآمثل گفتم شده ماه بدر

وگرنه مه بدر را چیست قدر
پس آنگه حسن نور چشم از ره رسید
که آن بو بود بوی خیر الانام
بود جد پاکش بزیر کسا
روان شد بسوی سرور انس و جان
بگفتش برأفت رسول مجید
حسینم روان همچو قرص قمر
مگو جد پاکو رسول خدا
بزیر کسا با حسن هر دو بین
بگفتا که ایزد تورا برگزید
ز قربت شوم تا ابد سرفراز
بیا ای مرا مایه افتخار
بهر دو سرا اعتبار منی
بیا ای شهیدی که اندر جزا
کنا ناگه در آمد در بوالحسن
که آن بو بود بوی ابن عمم
که خاک سرا عطر بیز است
بسوی کسا از شه لافتی
تجلی نموده است اندر سرا
چه روی خدا در سرا آن بدید
ز من یعنی از مالک یوم دین

بما بود یکشب او را کمال
سلامی بداد و جوابی شنید
بگفتم که ای میوه جان من
بخواب خوش آسوده باشد بیا
بگفتا ز من بر تو ای جد سلام
بیا ای مرا مایه هر امید
چنین گفت بعد از درود و سلام
زمهر اندر این جا نمود است جا
پس آنگه بسوی کسا رفت شاد
ز بود تو آورده عالم پدید
بگفتش تو من من توئی ما و من
بتو تا قیامت مرا امیدوار
توئی مظهر مظهر عشق حق
جزائی نباشد تو جز خدا
بدختر پیمبر بداد او سلام
ز دل میزدا بد هزاران غم
بگفتم بلی آنکه دلبند تست
نظر کرد دید او بچشم خدا
بچشم خدا دید نور ازل
خدا را حقیقت در آیات دید
سلام و تحیات بیرون ز حد

بود آنهم از عکس روی بلال
بگفتا رسد بوئی مادر مرا بر مشام
نکو برده بوی جانان من
پس آنگه حسین همچو روح روان
بود تا کنم در برت من مقام
نشد آنقدر کاندر آمد ز در
که ای مادرا بوی جد بر مشام
بگفتم تورا جد رسول امین
بجد مکرم سلامی بداد
بود تا که آیم بر پیش تو باز
چه جان اندر آمد مرا در بدن
تو خود مایه افتخار منی
بکار تو کس را نباشد سبق
نبی با حسین بود اندر سخن
بگفتا که بوئی رسد بر مشام
مگر ابن عمم در اینجاستی
بزیر کسا با دو فرزند تست
بعین خدا دید عین خدا
تجلی نموده است در سه محل
بگفتا سلام ای رسول امین
ز من بر تو یعنی ز حی صمد

پیمبر جواب سلامش بداد
نمود آفرین عقل عشق آفرین
که ای آنکه بر سر توئی تاج من
یکی در سما دیگری در زمین
یکی در شب دیگری روز بود
که شب تیره روز شد دلفروز
نظر کرد سوی کسا فاطمه
سوی شوی باب و فرزند رفت
بزیر کسا رفت چون فاطمه
خدارا خدائی شد اندر بکام
خدا بین نه بیند بزیر کسا
ولی این عدد واحد است احد
خدا گر منزه نبودی ز جای
بصوت علی بود صوت جلی
که ای ساکنان سموات من
نه خلق زمین نه خلق زمان
نه عرش نه کرسی نه لوح قلم
که هستند محبوب مطلوب من
کیانند ایا بزیر کسا
بجبرئیل کای جبرئیلا بدان
گر این پنج ما را نبودند یار

پی اذنش آغوش جان برگشاد
پس آن عقل کل مایه هر وجود
تو مقصود من از دو معراج من
یکی در سما با دو صد واهمه
که آن روز شب هر دو فیروز بود
مرا ماه رای آینه روی تست
بزیر کسا دید یاران همه
بگفتا سلام رسیدش جواب
فتادند افلاکیان همهمه
عدد روکش حسن جانان بود
کسی را بجز خمسه یعنی خدا
خدارا اگر بود جا و مکان
همی گفتنی شد بزیر کسای
ندانم من آیا ز تحت کسا
بذات صفات ثنایات من
نه کوه نه صحرا نه بحر نه بر
نه اینجا هستی نه ملک عدم
پس آنکه امین خدا جبرئیل
که بر ما سوا کانید مبر کیا
که زهراست با باب با شوی او
نه شش بود نه هفت نه سه نه چار

چه با عقل کل عشق کل شد قرین
سخن با علی از علی می سرود
دو معراج بود ز جان آفرین
یکی در زمین خانه فاطمه
ولی شب کجا میرسد پای روز
که قوسین من جفت ابروی تست
بسوی کسا شاد خورسند رفت
گرفت اذن پس رخصتش داد باب
ز بانوی حق چون علی شد تمام
کسا روکش از علی زان بود
خدا خود منزه بود از عدد
نهان بود در زیر این طیلسان
پس آمد ندائی بصوت علی
برآمد ندا یا ز فوق سما
نکردم من این خلق نه آسمان
نه خلق سپهر نه شمس قمر
مگر از پی حب این پنج تن
بگفتا که ای کردگار جلیل
جواب آمد از مصدر عز شان
ابا هر دو فرزند دلجوی او
نبی بود بود نه افلاک را

نه بودی تو خیل افلاک را
که یارد چه باشد گر این پنج نور
دل پر ز اندوه شاد آورم
بفرمودش ایزد برو سوی شان
نباشد ترا ره بسوی کسا
رسانی بر آیات تطهیر را
بپاکان نشانی بهر پاکی بر
هزاران درود هزاران سلام
ز خلق مه و مهر عرش بلند
پیام خدا پس طلب کرد کام
گرفت اذن رشد در کسا جبرئیل
عیان دید در زیر آن طیلسان
پس آنگه خداوند این نه قباب
که این انجمن را چه باشد نزول
پس آنگه بگفت آن رسول مجید
بداد اصطفا تا ابد بی زلل
بهر محفلی باشد این گفتگو
بنزدیکه داراند این همهمه
رسول خدا بار دیگر بگفت
ز حق هست هر جا جنب انجا روا
بنزدیکه زین بزم آید سخن

چه جبرئیل واقف شد از سر هو
نوا یا بدا از قرب اهل کسا
باعزاز اجلال این پنجتن
ولی دست خالی مرو نزد شان
که تا سوی ایشان شوی راه بر
تو آیات تطهیر هر نشان
بهر نیکان بهر نیکی سخن ساز سر
که ما را خدای بکام از شما
تو ما را غرض ای شه ارجمند
سر از پی اذن بر خاک سود
بیک گوشه تنها چه عندلیب
بنالید بر خود ز شوق شغف
علی ولی لا ابتو اینطاب
بنزد خداوند این انجمن
بحق کسی کو مرا برگزید
مرا داد بر ما سوی سروری
شود رحمت حق در آنجا فرو
زبان خدا پس سرود این سخن
در این سخن داد دیگر بار سفت
بنزدیکه زین بزم یاد آورند
نماند مراد نماند حزن

بخاطر خلیدش مر این آرزو
دهی اذنم از فضل جود کرم
که سازی مرا سادس این انجمن
گر از ما نباشد نشانی ترا
بیکسو بنه رای تدبیر را
بگیر بشر چون سبک بخوان
پس از ما رسان بر رسول انام
ازل تا ابد بر دوام شمامت
رسید و رساند بعد از سلام
ز بوی تپسته پوزش نمود
خدائی که می حسبت در لامکان
چه از قرب حق یافت عز شرف
بپرسید از پادشاه رسل
چه قدر است ای پادشاه زمن
بحقی که حقش مرا از ازل
نبوت بمن داد پیغمبری
ستغفار گویان ملایک همه
که خود رستگارند یاران من
بهر جا شود ذکر این ماجرا
دل پر ز اندوه شاد آورند
دگر بار گفتا زبان خدا

که ما رستگاریم یاران ما
حدیثی بیاد آمد سوزناک
ز سلطان دین خامس آل کسا
پس از حجت از بهر قوم عنود
که اهلش بپاکی ستوده خدا
منم از کسائی که فرموده حق
که شأنش بر آن خمسه شد جبرئیل
همی گفت آنحضرت و خافقین
بپرسید از اصحاب خاص رسول
کشیدند بر روی حق تیغ کین
مخاطب بآیات تطهیر را
وفائی ازین ماجرا خون گریست

بهر دو سرا مژده از حق رسید
ز کرب و بلا و وز آن جان پاک
چه در کربلا شد بر او کار تنگ
با تمام حجت زبان برگشود
که من پاک تنستم از آن پنجتن
که بر این کسان نیست کس را سبق
منم آنکه پیغمبر پاک زاد
حسین از منست منم از حسین
شنیدند دیدند بشناختند
بکشتند دین امام مبین
نمودند دانسته او را شهید لب تشنه

در مصیبت و مرثیه

که هستیم ما رستگار و سعید
بیاد آمدم قصه جان گداز
ز بیداد آن قوم بی نام و ننگ
که من خود یکی هستم از آن کسا
که حق گفت هستند محبوب من
منستم از آن خمسه بی بدیل
مرا بر سر دوش خود می نهاد
گر از من نباشد شما را قبول
بروی خدا تیغ کین آختند
بکشتند تهلیل و تکبیر را
که مائیم محکوم حکم یزید
بر آن شاه لب تشنه چون ابر گریست

باز از نو خامه‌ام همچون نینوا سر میکند / یا حدیث نینوا از بر دفتر میکند
گه کشد سوی عراقم گه برد سوی حجاز / مطرب ما هر زمان آهنگ دیگر می کند
گه باهنگ حسینی در مقام راستی / می سراید نغمه کاشوب محشر میکند
نشأه عشق حسین گویا بمغز مضمرات / کاینچنین مست خرابم بانک مضمر میکند
بند بندم بی بسوزد بند بندم دمبدم / چون حکایت از لبان خشک اصغر میکند
در میان سور شادی صوت ماتم میدهد / پاره پاره قاسم از شمشیر خنجر میکند
نو عروس زار او بنا قدمی سازد سوا / داغ دیده مادرش را تیره معجر میکند
ام لیلا این گمان از بخت خود هرگز نداشت / کاسمان را واجدا از وصل اکبر میکند
آب گوهر وا مکید اکبر ز تاب تشنگی / چاره این تشنگی کی آب گوهر میکند

گشت یاقوت لبش آبی ز تاب تشنگی / فاش میگویم ولی این را که باور میکند
زینب غمدیده کی بودش خبر از بخت خویش / کز غم مرگ برادر تیره معجر میکند
ای فلک ظلمی که کردی بر عزیزان خدا / کافری کی اینچنین ظلمی بکافر میکند
زین مصیبت گر بگرید فاش چشم مرتضی / سیل اشکش سر بسر روی زمین تر میکند
آه از آن ساعت که در روز جزا خیر النسا / شکوه از این ماجرا در پیش داور میکند
تا وفائی نوحه‌خوان از بهر شاه کربلاست / کی دیگر تشویش بیم از خوف محشر میکند

در مدح و منقبت حضرت صدیقه طاهره فاطمه زهراء سلام الله علیها

دختر طبعم ار سخن دیگر بگوهر آورد / بهر نثار مدحت دخت پیمبر آورد
دختر از این قبیل اگر هست هماره تا ابد / مادر روزگار رای کاش که دختر آورد
آورد از کجا و کی مادر دهر این چنین / فاطمه که مظهر قدرت داور آورد
چونکه خداش برگزید از همه زنان سزد / جاریه کنیز او ساره هاجر آورد
حق چه نهد همسرش در همه ممکنات از آن / لازم و واجب آمدش خلقت حیدر آورد
چونکه بخدمتش ملک فخر کند بابدی / بو البشر از نتاج او سلمان ابا ذر آورد
پایه قدر جاهش ار کسی خواست بیان کند / حامل عرش عرش را پایه منبر آورد
ذوق وفائی از ثنائش بود حلاوت این چنین / کز نی کلک صفحه را معدن شکر آورد
هر طلوع انجم اشک عزاش با بدی / اختر طبع من ز نو مطلع دیگر آورد
آه از آن دمیکه او روی بمحشر آورد / جامه نور دیده خویش ز خون تر آورد
لرزه بعرش کبریا رعشه بجسم انبیا / او فتد آن زمان که او بر کف خود سر آورد
ناله یا حسین از او سر زند آنچنان که او / گوش تمام اهل محشر ز فغان کر آورد
مادر اکبرش ز پی موی بکنان زبان بی / ناله یا بنی در صف محشر آورد
رشته جان انس و جان بگسلد آن زمان که او / کاکل غرقه خون او جعد معنبر آورد

روز جزا شود ز سر شور قیامت دیگر — چون ز قفا بریده سر قامت اکبر آورد
شافع عرصهٔ جزا او فتدش ز کف لوا — بیدق واژگون او چه عباس دلاور آورد
ناید اگر شفاعتش روز بجز نبهای او — کیست که ایمنی در آن ورطه را ز در آورد
هست وفائیش امید آنکه بروز رستخیز — از اثر شفاعتش چهره منور آورد

در مدح و منقبت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

نه هر کس شد مسلمان میتوان گفتش که سلمان شد — که اول بایدش سلمان شد آنکه مسلمان شد
نه هر سنگ ار بدخشانست لعلش میتوان گفتن — بسی خون جگر باید که تا لعل بدخشان شد
جمال یوسف ار داری بحسن خود مشو غره — صفات یوسفی باید تو را تا ماه کنعان شد
اگر صد رستم دستان بدستان دست یابد — بمکر و حیلهٔ دستان نشاید پور دستان شد
نمیشاید حکیمش خواند هر کس لاف از حکمت — که عمری بندگی باید نمود آنگاه لقمان شد
سر سودائی دنیا و خود در فکر دستاری — در اول فکر سر باید شد آنگاه سامان شد
مرا از وعدهٔ حور و قصور واعظ مکن واعظ — بهشت بی قصور من حریم وصل جانان شد
ولی ذو المنن یعنی حسن آن خسرو خوبان — که هر چیز از عدم با قدرتش ممکن در امکان شد
نه حبش باعث جنت نه بغضش موجب نیران — که حبش محض جنت گشت بغضش عین نیران شد
وجودش واجب ممکن نما در عالم خلقت — ولی در صورت واجب در این عالم نمایان شد
گهی مبدا تمش ممکن گهی مبدا تمش واجب — نه ممکن هست نی واجب که هم اینست هم آن شد
بصورت بود چون حیدر بهیئت همچو پیغمبر — ولی حضرت داور مدار دین ایمان شد
بقدرت دست او معجز نما چون جد مرسل — بقوت پنجه اش مشکل گشا چون شیر یزدان شد
ستایش کردش آدم تا که آدم شد در این عالم — هوایش نوح بر سر داشت تا ایمن ز طوفان شد
چه نامش جز رجا بنمود پور آذر از آذر — نه بس ایمن شد از آذر بر او آذر گلستان شد
چه با صوت حسن انی انا الله گفت موسی را — فراز طور سینا بس بجان عمری ثنا خوان شد

همین صوت حسن بودش که گردید از شجر پیدا — همین نور حسن بودش که اندر طور تابان شد
بوصف ذات پاکش باز از نو مطلعی دیگر — ز شرق طبع همچون اختر تابنده رخشان شد
شهی کز آستینش آشکارا دست یزدان شد — بجا آن آستانش حضرت جبریل دربان شد
وجودش در تجلی از عدم باشد ببی اقدم — حدوثش در حقیقت با قدیم یک یک یکسان شد
زهی سودای باطل کی توانم مدح آن شاهی — که مداحش خدا راوی پیمبر مدح قرآن شد
چنین شاهی که خلقت شد جهان یکسر بفرمانش — ببین کاهل جهان را عاقبت در تحت فرمان شد
مگو انصار یاور داشت مظلوم بی یاور — که هر جور و جفائی شد بر او ز انصار یاور شد
ز ناچاری به بیعت داد دست آن شاه بی لشکر — چه ریک انسان نبودش یار و آخر کارش انسان شد
مگو بیعت کی از شمشیر خوردن صعب تر بودش — چه او با زاده سفیان قرین عهد پیمان شد
چرا ناید مرا خوناب دل از دیده بر دامن — که در کباب خوردن خون دل او را بدامان شد
دو سبط مصطفی دادند جان از لب بی آبی — ز زخمی حسین اما حسن از آب بی جان شد
حسین پیش از شهادت گر نشان تیر شد اما — حسن بعد از شهادت نعش پاکش تیر باران شد
حسین را اگر علی اکبر شد از جور جفا کشته — حسن هم قاسمش پامال از سم ستوران شد
وفائی گر ز غمها پیش بگوید تا صف محشر — بیان کی میتواند زان یکی از صد هزاران شد

در مدح و منقبت خامس آل عبا امام حسین علیه السلام

بهار است کند جا هر کسی در طرف صحرائی — نیی از بلبلی کمتر در آ و کن شور و غوغائی
کبوتر وار هو هو کن برآور از سینه هیهائی — و یا کوکو چه قمری کن بیاد سرو بالائی
مکن این شور و غوغا را دلا در عهد برنائی — و گر نه چون خزان عمر شد از عهد برنائی
فغان زار بلبل بین وقت سحر با گل — که دارد با دو صد غلغل نه وصل گل تمنائی
همه عمر بباطل رفت پس کو حاصل اکنون غافل — چرا تیجی نمی باشی در این مزرع بدانائی
همه دانند بی باران نروید در چمن ریحان — تو تا کی از سحاب دیدگان اشکی نپالائی

تعلقهای تن از قرب جانان کرده محرومت — تو خود را چونکه در غل شکایت از که بنمائی
رها کن این تن خاکی که اصل تست افلاکی — توئی مصداق کرمنا که پور پاک بابائی
ترا انی انا الله میرسد از خود بخود هر دم — برای روشنائی در شب تار از برون آئی
تو تا کی از فناء نیستی ترسان لرزانی — منه سر را دل بدین احمدی نه کیش ترسائی
فناء عین بقاء نیستی هستی بود بالله — ولی این را نمیدانی تو تا مغرور دنیائی
ترا تجرید میباید که توحید از دل باید — بکلی از هوا بگذر که نوشی جام صهبائی
چه جام و چه صهبائی چه توحید و چه تجرید — تو نشنیدی مگر نامی که میگویند مینائی
می صاف محبت نوش باد آن می گساران را — که در میخانه توحید مخمورند شیدائی
همه از باده حب حسینی تا ابد سرخوش — براه حق گذشتند از سر هستی بیکجائی
ز هفتاد و دو خم روز دهم این باده گلگون — چنان جوشید کز جوشش همه گشتند دریائی
همه فانی ولی باقی چه بوی گل بر پیش گل — همه چون سرو سرسبزند همچون لاله حمرائی
بی حب حسین بود آنچه کردند آن وفا کیشان — تولای حسین توحید محض آمد بود اللهی
من از عشق تولای نبی بر وی بدانستم — که جز عشق تولای حسین نبود تولائی
همه پیغمبران یکسر بنوشیدند از این ساغر — که هر یک را بود در سر بقدر خویش سودائی
محمد عقل کل ختم رسل چون عرش پیما شد — ز شور باده حب حسینی گشت اسرائی
نبی دانست قدر باده را آنسان که بایستی — که بر دوش این سبو را می کشید آنشه بتنهائی
مگر نشنیدی از بلغ نبی بجار پیغمبر — که بر سر دوش کشیدی چون گل ریحان بزیبائی
بگفتا جبرئیل آن شاه این منت بدوشم نه — ز دوش خود بدوشم نه جوابش گفت لالائی
گهی بر دوش او بودی بهنگام سجود حق — گهی بر سینه از بهر نزول وحی بالائی
حسین عشق حسین ملت حسین دین حسین عترت — حسین مصداق هر رحمت چه دنیائی چه عقبائی
الا نطقم نطاق شعر بست اکنون چه جوزائی — که طالع شد ز شرق طبع هر شعری چه شعرائی

چگویم هم مگر گویم توئی آدم توئی خاتم — توئی نوح خلیل الله تو موسی تو عیسی
نشد پیغمبری یحیی که شد بیجا گران تو — بقرآن قصه یحیی مثل باشد تو یحیائی
تو هم مطلوب هم طالب تو هم مجذوب هم جاذب — توئی سلمی توئی سلمان توئی وامق تو عذرائی
تجلی در ازل بود است حسن لایزالی را — تو هستی جلوه آن حسن اصل آن تجلائی
نباشد در دو عالم غیر خاک آستان تو — برای انبیا اولیا ماوی و ملجائی
چنان کز بند میدانم نگویم زانکه میترسم — حسین اللهیم خوانند یا مجنون سودائی
توئی حذا آری که هم سری هم ثاری — بحق حضرت باری که در هر چیز یکتائی
لعمرک مصطفی را آمد از هر چیز بالاتر — تو جان مصطفی را بلکه از جان نیز بالائی
شفیعان صف محشر شفاعتخواه هر مضطر — ولی دارند امید شفاعت از تو یکجائی
پیمبر جد پاکت رحمة للعالمین آمد — ولیکن مظهر رحمت تو در دنیا و عقبائی
بود خاک درت صد بار از آب زندگی بهتر — بود آب فراتت مر مرا خوشتر ز هر مائی
ز دردائیل فطرس باز پرسم قدر مقدارت — که جز تو نیست فریادرس بر درد بردائی
اگر اشک عزای تو نمی بودی نمی بودی — بسوی جنت المأوی کسی را جا و ماوائی
توئی آن گوهر دریای یکتای عبودیت — چنان کز میتوان گفتن که اصل اصل دریائی
وفائی آن شه خوبان بعشقت می سپارد جان — چه باشد گر ره احسان نظر بر وی بفرمائی
مرا حب تو بس باشد چه در دنیا چه در عقبی — بر این گر چیز دیگر میفزائی اهل اعطائی
شها اغماض تا کی این نگاهی گوشه چشمی — وگر نه کار ما خواهد کشید آخر برسوائی
جهان چون چشم سوزن تنگ شد بر عالی دانی — تو میدانی میتانی گره زین رشته بگشائی
بحق تشنگیهایت که از این تشنگی ما را — رهائی ده برابر رحمت حکم سقائی
جز این بس درد بی درمان که ما داریم از این گردون — بیان کردن چه حاجت چون تو دانائی تو بینائی
تو هم آگه که هادی گر ما را ز کف دادی — خرام از پرده بیرون آخر از بهر تماشائی

بطور راستی گویم که یا باید برون آئی
و یا بر حال ما بیچارگان یکسر ببخشائی

مرا یک خانه با بیتی در ارض غریٰ ای شه
پسند طبع غرا زود باید لطف فرمائی

بود هر بیت با بیتی عوض در آخرت دادم
ولی یک بیت را باید عوض با بیتِ دنیائی

در مدح و منقبت حضرت باب الحوائج موسی بن جعفر علیهما السلام

عاشق آن باشد که چون سودا کند یکجا کند
هر دو عالم را به سر یک موی او سودا کند

از برای سوختن پروانه سان پروا کند
نی ز سر در راه جانان نی ز جان پروا کند

در خم چوگان حکم دوست گردد همچو گوی
خویش نبیند دمی تا فرق سر از پا کند

عاشق آن باشد که چون در بزم جانان راه یافت
باده از سرخ ساغر دیده دل مینا کند

چون حدیث لعل جانان بشنود از تار تار
در مزاج تار کار نشاهٔ صهبا کند

آنچنان سازد ز خود خود را تهی وز دوست پر
دوست را مجنون خویش و خویش را لیلا کند

عاشق آن باشد که عشقش طعنه بر وامق زند
وز عذار گلعذارش ناز بر عذرا کند

آزمایت یا بلا بلایش گر فرستد صد بلا
خود نمی بیند بلا تا روی در بالا کند

از بلا هرگز نپرهیزد که در راه طلب
جذب جانان خار را گل خار را دیبا کند

عشق را نازم که چون می تازد اندر کشوری
غیر خود هر چیز بیند سر بسر یغما کند

کیست عاشق آنکه در زندان ز هرون هفت سال
شکر تنهائی برای خالق یکتا کند

شد پسند خاطرش تنهائی زندان از آن
تا دوتا خود را به پیش ایزد یکتا کند

نیست در توحید استثنا بغیر ذات حق
جان فدای آنکه کو کار مستثنی کند

گر قدر گردد مقدر نیست بی فرمان او
ور قضا باشد مصور حکم او امضا کند

یک اشارت گر کند عالم شود یکسر عدم
عالی ایجاد باز از نو یک ایما کند

بر جبین ابلیس را او داغ ابلیسی نهد
بو البشر را آدم او از علم الاسما کند

ز آب آتش نوح ابرهیم را بخشد نجات
آب را خبر او آتش لاله حمرا کند

حضرت موسی بن جعفر کاظم جازم که او
ناظم دین است دین را عزم او انشا کند

یا رب این موسی چه موسائی است کز یک جلوه
رخنه ها در جان موسی و دل سینا کند

می شکافد سینهٔ سینا و عمران زاده را
از ظهور یک تجلی خر مغشیا کند

گه عصا را در کف موسی نماید اژدها
گاه از همدستیش موسی ید بیضا کند

یکدمی شد همدمش تا یافت پی دم از دمش
ورنه عیسی کی تواند مرده را احیا کند

زان سبب باب الحوائج شد لقب او زانکه او
هر مراد و مطلبی حاصل کما ترضی کند

هر که شد امروز چون ابلیس زین در بی خبر
خالهٔ محرومی بسر در موقف فردا کند

مطلعی گردید طالع باز م از عرش خیال
جبرئیل خامه را برگو که تا انشا کند

همچو احمد سیر در قوسین او ادنی کند
کنج زندان را فسبحان الذی اسری کند

قامت موزون او سروی ز باغ فاستقم
تا ابد نشو و نما در سایه اش طوبی کند

هر کجا او را مکان آنجاست شک لامکان
خود وجود اقدسش بغداد را بطحا کند

هست این موسی چه موسی که هر کس مو بمو
ناز بر موسی بن عمران فخر بر عیسی کند

سید قرآن لقب یس نسب طه حسب
آنکه ظاهر از دو لب اسرار ما اوحی کند

هل اتی خو والضحی رو وان مو واللیل مو
کش خم حامیم ابرو فصل از طه کند

شد بدا در شان او شانی دگر در شان او
خواست محکم تر خدا امر وی از بدا کند

قطب ایمان کعبهٔ دین قبلهٔ اهل یقین
طوف او گردد حریمش مسجد الاقصی کند

چونکه دایم شیوهٔ مظلومیت در این سلسله
باید او هم اقتدا بر شیوهٔ آبا کند

خواست تا مظلوم باشد زان سبب مسموم شد
ورنه عبد کی تواند حکم بر مولی کند

ظلم هرونی که فرعون شد از آن هم منفعل
شد بابن موسی که فرعون گر به بر موسی کند

بهر او سندی بن شاهک قتل آن مظلوم را
ملتزم شد چون اعانت بر شقی اشقا کند

هست در عالم مسلم هر که ننگ عالم است
خالهٔ عالم بر سر دنیا و ما فیها کند

دود ظلم ظلمت هرون ظالم بین که او — خاست خاموش آن چراغ دوده زهرا کند
دود ظلم انگیخت اما گشت روشن تر چراغ — نور حق را مدبری کی میتوان اطفا کند
کرده مدح ثنا اما وفائی کی توان — کس ثنای سبح اسم ربک الاعلی کند
تا ابد ایزد وصف خود را خود کند از بهر ما — کس نباید قصهٔ انا الله الا الله کند
آنکه مثوی دشمنان را شد جهنم بئس القرار — آنکه ماوای دوستان را جنت الماوی کند

در مدح و منقبت حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا ع

ای خاک طوس چشم مرا توتیا توئی — ما ایم دردمند سراسر دوا توئی
داری دم مسیح نوای خاک مشکبو — یا نکهت بهشت که دار الشفا توئی
ای خاک طوس چون تو مقام رضا شدی — برتر هزار پایه ز عرش علا توئی
ای خاک طوس درد دلم را توئی علاج — بر دردها طبیب بغمها دوا توئی
ای ارض طوس خاک تو گوگرد احمر است — قلب وجود ما همه را کیمیا توئی
ای خاک طوس بس آن این بس که از شرف — مهد امام مشهد شاه رضا توئی
شاهنشهی که خیل ملائک بدرگهش — دائم برند سجده که مسجود ما توئی
شاها زبان خامه بمدح تو قاصر است — لیکن یقین بدان که دست خدا توئی
ای دستگیر دگر که چون جد تاجدار — بر عقدهای مشکل مشکل گشا توئی
ای کشتی نجات ندانم ترا صفات — دائم به بحر علم خدا ناخدا توئی
جبریل طبع باز ز عرش خیال من — آورده مطلعی که از آن مدعا توئی
ای آنکه در طریق هدی رهنما توئی — بر جن و انس رهبر و میر هدی توئی
گر خوانمت خدا نه خدائی ولی خدا — چندان نموده در تو تجلی که ها توئی
هم مظهر خدائی هم مظهر خدا — آئینهٔ جلال جمال خدا توئی
ناچار خوانمت چه بشر زانکه چون نبی — مصداق فقرهٔ کریمهٔ قل انما توئی

توام بود حدوث وجود تو با قدم — بر خلق ابتدا توئی منتهی توئی
محکوم حکمت آمده حکم قدر مدام — کی بی رضاست قضا چون رضا توئی
وانی بعهد خالق کائنات بامر خلق — قول الست قائل قالوا بلی توئی
مشکوة نور ارض سما را زجاجه — مصباح روشن شجر لا و لا توئی
هم سبط مصطفائی هم شبل مرتضی — هم نور چشم حضرت خیر النسا توئی
بر دو مین آل عبا ثالثی بنام — خامس ز بعد خامس آل عبا توئی
فریاد رس بهر غم کافی بهر الم — حصن حصین عالم کهف الوری توئی
والشمس آیتی بود از روی انورت — توضیحش آنکه ترجمهٔ والضحی توئی
نبود عجب بشان تو تنزیل هل اتی — قرآن توئی کتاب توئی هل اتی توئی
بحر کرم محیط همم قائد امم — عین عطا و منبع جود سخا توئی
شاهد بهر ضمیری کافی بهر خطیر — وافی برای ترجمهٔ قل کفی توئی
باشد طفیل هستی تو خلق ماسوی — مقصود ز آفرینش ارض سما توئی
فخرم همین بس است که در ثنا تنم — مولی توئی امام توئی پیشوا توئی
لطف تو شد دلیل وفائی بسوی تو — حقا که در طریق هدی رهنما توئی
خواهد و چیز از تو بدنیا و آخرت — بخشا بوی که مالک هر دو سرا توئی
نعمت در این سرا و شفاعت در آن سرا — چون منعمی شافع روز جزا توئی
پیوسته دشمنان تو در رنج تا ابد — همواره دوستان تو در گنج تا توئی
این می کشد مرا که بدین شوکت جلال — در ارض طوس بیکس بی آشنا توئی
وین می کشد مرا که بصد رنج صد بلا — در دست خصم کشتهٔ زهر جفا توئی
هرگز کسی غریب نبوده است همچو تو — بالله غریب بیکس بی اقربا توئی
نه مونسی نه دادرسی وقت احتضار — در غربت اوفتاده برنج بلا توئی

سوزم برای بی کسیت یا غریبیت   یا بی طبیبیت که بغم مبتلا توی

در مدح و منقبت امام هشتم علی بن موسی الرضا ع

جمال آن پری پرده تا از پرده پیدا شد   مرا راز نهان از پرده جان آشکارا شد
بسودای سر زلفش دلم سرگرم سودا شد   شدم تا با خبر یکسر دل دینم بیغما شد
ز آشوب سر زلفش نه من تنها پریشانم   که در هر حلقه خلقی واله و مفتون و شیدا شد
ز جان بلبل شید بر آمد ناله و غوغا   چرا از هم غنچه خندان از آن گلبرگ تر وا شد
تجلی کرد حسن او بهر دوری بیک طوری   گهی در هیکل مجنون گهی در روی لیلا شد
طراز طرهٔ عذرا و شور عشق وامق شد   گهی در شکل سلمی آمد گه طرز سلما شد
خمار نشأهٔ مینای عشق و بادهٔ وحدت   گهی ساقی گهی ساغر گهی گاه مینا شد
عجب شوری ز تنگ شکرت افتاد در عالم   که هر شیرین لبی را مایهٔ صد شور و غوغا شد
دلم بس سعیها میکرد تا راز نهان ماند   ولی عشق تو کاری کرد کان بیچاره رسوا شد
بیا بر ساحل چشمم ببین بر مردم آبی   گرت بر اهل دریا یکنظر میل تماشا شد
در اول عهدها بستی که با من مهربان باشی   چه شد کان عهدها بشکسته یکسر خون دل ما شد
مرا ترک تمنا هست آسان ای شه خوبان   بدانم گر تمنای تو بر ترک تمنا شد
همین دولت ز فیض نشأهٔ عشقت مرا کافی   که بیتی چند در مدح ثنا یابی خوانا شد
تو نی نائی منم نی پیش از این دیگر نمیدانم   همی دانم برون از نای من آهنگ و نوا شد
شهنشاهی که مرآت مثال الله علیا شد   جمال ایزدی از نور روی وی هویدا شد
بممکن غیر ممکن بود دیدن ذات واجب را   چه آنش جلوه گر شد در جهان حل معما شد
صفات ایزدی یکسر بذاتش مدغم و مضمر   گهی شد مظهر الاسما گاهی عین اسما شد
در اول صفحهٔ امکان چه در صادکت لفظ کن   کتاب نسخهٔ هستی ز کلکش محشی شد
امام هشتمین قبلهٔ هفتم که نه گردون   چه صحن روضه اش از ثابت و سیاره زیبا شد

امیر

امیر عالم تجرید شاه کشور تفرید   امین خطهٔ توحید شرط لا و الا شد
حدوثش با قدم همسر گهی صادر گهی مصدر   طفیلش ماسوی یکسر گواهم حرف لولا شد
رضای او رضای حق روی افعال حق مشتق   وجودش از وجود اسبق بعینه عین یکتا شد
بامر او قدر کاری بحکم او قضا جاری   بعالم فیض او ساری ز اعلی تا با دنی شد
هر دو دین او دو زمان از او هر مشکلی آسان   خراسان شد خراسان ز آنکه او را جا و ماوی شد
امام ثامن ضامن حرم از حرمتش ایمن   بامر او زمین ساکن بحکمش چرخ پویا شد
ندانم کیست او یا چیست لیکن اینقدر دانم   که دستش دست حق پایش از هر چه بالا شد
بدست قدرتش تا شد مخمر آدم آدم شد   ز فیض علم الاسما مکرم گشت و والا شد
گهی شد نوح را کشتی گهی بر کشتیش پشتی   گهی شد ساحل جودی نجات از زور دریا شد
لباس خلتش را داشت چون در بر خلیل الله   سراسر نار نمرودی بوی برداً سلاما شد
تمنی کرد موسی تا که بیند روی یزدان را   ز نور روی او یکذره در طور آشکارا شد
نمیدانم چه شد آن ذره اما اینقدر دانم   تجلی للجبل و آن دک سینا خر موسی شد
بچاک جامهٔ مریم دمید از روی رأفت دم   که بی جفت اندرین عالم تولد زو مسیحا شد
ز فیض سایهٔ سرو قد آن دوحهٔ احمد   چمان اندر چمن سرو صنوبر سبز و رعنا شد
مگو حکم ابونت داد لطفش ابر نیسان را   که طفل قطره در بحر صدف لؤلؤی لالا شد
امین حضرت عزت معین مذهب و ملت   قسیم دوزخ جنت نظام دین و دنیا شد
بقدرت معجز او وزد نه در مخفی نه در پرده   بشیر پرده هی کرد که خصم جان اعدا شد
بجلالی و رزاقی و غفاری و قهاری   بحول قوه باری بهر چیزی توانا شد
ز درگاه رضا اکنون رضا هرگز نمیگردد   که کوی اوست قبله حاجات بر ارض و سما او شد
وفائی دارد اندر دل هزاران عقدهٔ مشکل   نگردد گر در اینجا حل کجا خواهد جز اینجا شد
عدو بادا سرگردان چه گوی اندر خم چوگان   محبت تا که سرگرم از تولا و تبرا شد

دلم

دل بسوزد بحال انشه مظلوم بی یاور — که در شهر خراسان کشته اندر دست اعدا شد
زجور کینهٔ مامون لعین لبریز شد از خون — بطشت از حلق او بیرون همه احشا امعا شد
ملایک سربسر گردید مشغول عزاداری — خدا صاحب عزا بهر رضا در عرش اعلی شد
خداوند جهان کشتند اما زین عجب دارم — که نی افلاک ویران شد نه عالم زیر بالا شد

این قصیده از نجف مانند عریضه بخدمت حضرت ثامن الائمه امام رضا عرض شده

ای صبا سوی خراسان از نجف میکن گذار — بوسه زن بر خاک آن آستان بعجز انکسار
پس بر آن خاک مقدس سجده کن با صد نیاز — نه جبین را بر زمین باد از ضعف افتقار
نزد آن سلطان خوبان از وفائی عرض کن — هم تحیت هم سلام اما هزاران در هزار
بعد تبلیغ تحیات و سلام آنگه بگوی — ای که عشقت برده از جان دلم صبر و قرار
جز محبت چیست تقصیر گناهم کاینچنین — در را یا غم خون دل باید همی جای عقار
بر دلم جانم زند باد بهاری نیشتر — می خلد بر چشمم از نظارهٔ گل نوک خار
من نشاید مهنال دوستی غافل از من — کان نهال آخر جفا و جور میبار دبار
از تغافلهای لیلی میرود مجنون زدست — دیگر او را صد مسیحا ناورد بر روی کار
آنچه بر من رفته اندر وی حکایت گر کنم — ز آتش دل او فتد بر گنبد گردون شرار
تیر اندازد قضا را شد دل و جانم هدف — گشته ام آماج پیکان قدر لیل و نهار
نیستم من کوه کاهم در طریق تند باد — پر کاهی را چه باشد زین قدر اعتبار
من نه ایوبم نه یعقوبم که بار غم کشم — می نشاید کرد بار رفیل را بر پشه بار
آنچه من دیدم کجا ایوب کی یعقوب دید — ای دو صد ایوب یعقوب از شما امیدوار
شانزده فرزند از من رفته چون گلبرگ تر — گر غم هر یک دلی چون لاله دارم داغدار
کشف ضر نمودی از ایوب یعقوب از وفا — چون شود از من نمائی کشف ضر بی انتظار
گر غم ما را بعالم سربسر قسمت کنند — یکدلی خرم نماند در تمام روزگار

بر دلم تنگست تنگ از چشم سوزن تنگتر — رشتهٔ امید را بر بسته ام بر زلف یار
صبر غم خویش بنمودم بعشق دوستی — وزپی مدح تو کردم شاعری را من شعار
نیستم دعبل ولی دعبل اگر بودی کنون — سجده میکردی مرا بر در نظم شاهوار
در نظم آبدارم در همه ایران زمین — رونق گوهر شکست قدر لؤلؤ کرد خوار
از پی مدح ثنای آل طه کرده ام — شط نهر دجله بس جاری ز شعر آبدار
ای امام هشتمین ای معنی ماء معین — حیف باشد تشنهٔ فیض تو میرد در قفار
این سزا این وفاداری نه شرط دوستیست — جا خدنگهای دیرین باشم اینسان سوگوار
شکوه از گردون نمایم یا ز بخت خویشتن — از وفای یار نالم یا جفای روزگار
حیف باشد یار ما باشد رضا ما نارضا — نارضامند از رضا در دوستی ننگست عار
دارم امید آنکه نپسندی بمن این عار ننگ — چشم دارم آنکه بگشائی گره زین رشته کار
یا خطائی رفته باشد یا خلافی در سخن — چشم اغماض از تو دارم ای امین کردگار
از تو میخواهم نگاه لطف در هر لحظه — بر من مسکین نمائی خاصه وقت احتضار
چشم امید از تو دارم آنکه بشماری مرا — در شمار دوستان خویش در روز شمار
ای که از خلق کریمت هست جنت یک نسیم — وی که از قهر الیمت هفت دوزخ یک شرار
چون ندانم پایه قدرت از آن گویم که هست — عرش کرسی از طفیلت تا قیامت پایدار
لا و الا را خدا داند که شرط اعظم است — زانکه از ارکان توحید تو یعنی هشت چار
آفرین ای باعث هستی که هستی آفرین — میکند از هستی ذات تو هستی افتخار
مهر گردون قرنها با مهر رویت شد قرین — تا گرفت این روشنی از مهر رویت مستعار
بلکه اشارت از تو کرد ایجاد شیر پرده را — تا که دیدند آشکارا خصم را کرد آشکار
هم تو خلاقی هم رزاق در این معجزه — گرچه خلاقی رزاقی است کار کردگار
طوس شد از مقدمت رشک گلستان ارم — شد خراسان از وجودت روضهٔ دار القرار

زایران کوی تو هر یک شفیع محشرند — چاکران درگهت هر یک قسیم خلد و نار
چون ندانم وصف ذاتت زانیارم مدح کرد — لاجرم در مدح کردم اختصار اقتصار
عرض حالی بود مقصودم نه شعر شاعری — چند بیتی عرضه کردم در مقام اضطرار
حق ذاتت قدسیت کز شاعری افتاده ام — بسکه بر من تنگ بگرفته است این چرخ کج مدار
مطلبم را گو بر آری مرا یاد کنی — شاید از تو مرغ طبعم شود بلبل هزار
ای وفائی کار با یار است دیگر غم مدار — سرخ گل آید بباغ سبز گردد نوبهار

تقاضای صله جایزه از حضرت امام رضا علیه السلام

ای معدن فتوت ای منبع کرم — باد اسلام حق بجناب تو دمبدم
وز من بقبله رحمت حق هر دمی سلام — بر حضرت مقدست ای قائد امم
یا پرتوی ز نور وجودت بمن بتاب — یا خانه وجود مرا ساز منهدم
یا زود کن عطا صله شعر بنده را — یا زود کش بدفتر اشعار من قلم
آخر مگر نیم متمسک بحبل تو — یا نیستم بذیل جناب تو معتصم
آخر مگر نه قصد تو کردم ز راه دور — یا محنت سفر نکشیدم بهر قدم
عمری مگر نه صرف نمودم بعشق تو — یا جان بی نثار تو ناوردم از عدم
اینها اگرچه جمله ز فیض وجود تست — أتمم علی نعمتک ای سابغ النعم
گر فی المثل خزاین عالم بمن دهی — باشد نه ز جود تو یکقطره ز یم
گیرم که من نه مادح شاهم ولی چه شد — آن لطف بی عوض که بود لازم کرم
گر پرسدم کسی که تو را داد جایزه — لا در جواب گویمش ای شاه یا نعم
گر از درم برانی با حالت پریش — رو بر در که آورم ای قبله امم
گو بر کنم دل از تو برآرم از تو مهر — این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
حاشا ز لطفت ای همه عالم تو را غلام — کلا ز جودت ای همه شاهان تو را خدم

گر درگه امید تو امیدوار تو — محروم ناامید رود با هزار غم

در مدح و منقبت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

ساقی چو بهار آمد بگذشت زمستان — مضمر منما شعله باده پرستان
شد فصل گل یاسمن لاله ریحان — مطرب بصفای چمن صحن گلستان
نوروز عجم آمد نوروز عرب خوان
کز خلق چمن پیشکش آمد سوی بستان

از باغ مگر گل شد بر برزن بازار — گویی ز جنان روزنها گشته پدیدار
هر سو شد عطر آگین کهسار چمن زار — یا نکهت مشک آمده از تبت تاتار
یا باد صبا چاک زده پیرهن یار
یا شانه زده حور بسر کاکل غلمان

شد باغ دگر باره پر از سنبل و شبرم — شد راغ پر از خیری ریحان سپرغم
مرغان بنوا آمده گه زیر گهی بم — طرف چمن از کاج چنار اخضر خرم
گوئی که بمنجنیق زده اهرمن ستم
تمهید بگردون شدن سرقت کیوان

بط صف بصف اندر شط شیپور زن آمد — سارک بصنوبرها طنبور زن آمد
بر سرو چکاوکها سنتور زن آمد — غوش از غضب اندر چرخ صافور زن آمد
دراج هراسان واد ساتور زن آمد
کز باغ گریزان شده در دشت بیابان

المنة لله که دگر خالق اعظم — از ریزه الماس بگل بر زده شبنم
دی رفت و خزان با بهار است دمادم — گلبرگ خزان بسکه فرو ریخته درهم
بشکسته تو گوئی بچمن آینه جم — یا گشته زمین چون فلک از اختر رخشان

ای مطرب اگر همچو منت باده بکار است
بنواز همان تار که زلف نگار است
یاد دست تولای تو بر گیسوی یار است
زنجیر ز پا بگسلد کایام بهار است

شایسته ز آهو رم از شیر شکار است
تو چنگ بچنگ آور و من مدح ز سلطان

آن سر الهی که بود مظهر یکتا
صبح ازل از چهره وی گشته هویدا
در طره او شام ابد منشأ ظلما
کالشعرة فی لیلة قدر هی اخفا

دادار دو گیتی علی عالی اعلی
مصباح هدی وجه خدا معنی قرآن

ممکن ز طفیلش بوجود از عدم آمد
ذاتش که ز احداث قرین قدم آمد
مستشرق اشراق وجودش حرم آمد
مولود وی آمد که حرم محترم آمد

دست صمد الحق بشکست صنم آمد
کاین بت آیت دین گشت بپا کفر مسلمان

احمد شب معراج چه مهمان خدا شد
نه چرخ ز مهر رخ او صبح صفا شد
ره یافت با قلیم که او هام فنا شد
آگه بر ندای فتدلی و دنی شد

جائی که پس از طی حجب محو لقا شد
بشنید جلی صوت علی مظهر سبحان

آن محفل قربی که زند بر جگر اخگر
از فکرت داناست مبرا و مطهر
تا با قدمش زیب شرف داده پیمبر
در پرده او دید هویدا و مسطر

دست کرم داور وجه الله اکبر
شیر حق شمشیر خدا موجد امکان

ای فلک ایجاد همه کهتر مهتر
وی علت غائی مهین مظهر داور

هر چیز

هر چیز عرض آمد جز ذات تو جوهر
تا مهر همی تابد هر روز بخاور

با مهر تو شب چرخ چهارم شده رهبر
تا مقتبس چهره قنبر مه تابان

مقصود ز معراج نبی قصه لولا
از بهر تو شد خلقت افلاک معلا
مولای خدائی دو جهانت همه مولا
لا شکل بپوند تو چه در معرض الا

زد برق شد از مشرق نفی سخن لا
ای چشم تو با قهر خدا آمده یکسان

ویرانه دلم تیغ زبان کرده بسی چاک
آباد نگردد دگر این بخیه بی باک
روزی که چه طومار شود صفحه افلاک
آندم که برارند همه خلق سر از خاک

معلوم شود پاک کدام است که ناپاک
ماوای که بر نار که بر روضه رضوان

ای آنکه پس از حق بتو زیباست خدائی
خلاق نبی کرده تو را مدح سرائی
سلطان سلاطین جلیس الفقرائی
اظهار سلاطین بتو هنگام گدائی

مداح تو محتاج بهر بی سر و پائی
تا کی شود آی اصل کرم منشأ احسان

در مدح و منقبت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

سحر چه سر زده عنقای مشرق از خاور
فشانده ریزه عسجد بمغرب از شهپر
بچوگان فلک لرزه او فتاد چنان
که جمله گشته گریزان بباختر اندر
ز در درآمد و ماهم ز رخ فکنده نقاب
که بود خال رخش چون ستاره دور قمر
عیان ز سرو قدش صد قیامت عظمی
نهان بچهره و لبش صد چه جنت کوثر
فکنده گیسوی مشکین ز فرق تا سر دوش
نشسته سنبل پر چین دوش تا بکمر

مگو

مکو تو گیسو صد جنگل افعی جرار / مگوی افعی صد بیشه چنبرین اژدر
نگاه کرده کمان ناکمان ابروشی / زتیر مژگان جان تنم نموده سپر
خلاص کی شود اسفندیار ازان پیکان / که خشم هم تنی برنشاندش تا پر
زبحث ماضی و مستقبل آگهش نتوان / نمود انکه بود سخت جان گوشش کر
دلی که پوشش زنگ تعلقات گرفت / خبر چه دارد او یا نک پتک آهنگر
چه فهم دارد ناخورده باده توحید / مراد چیست مرا تا چه با شدم منظر
برای دیده خفاش آفتاب چه سود / اگر بوصف درآرم که سر زند از خاور
تو قدر باده چه دانی عذب ماء معین / تو قدر باده چه دانی ماه سیمین بر
چراین شنیدم جستم زجا چو زاسپند / زتاب اخگر انسان که تا بد از مجمر
بصد هزار ادب پیش رفتم کردم / بطاق قبله ابروش سجده بی مر
بگفتمش دژم آدم زبخت کالیو / ولی دماغ کنم تر ز باده احمر
الا نگارا سیمین برا زاد ز عشق / بعقل هوشم برزن دمی هزار شرر
نمای ما را یعنی سجنجلی یکبار / که تا بصورت پیدا کنم صورتگر
ازان نبیذ اگر جرعه نوش کردی نبی / زکو مسار سعادت برویدش عرعر
ازان عصیر اگر قطره رسد بجنین / شود چه شیر ژیان در مشیمه مادر
زجای خیز پی رفع غصه ام زان می / بتا چه خون بط از بطر ریز در ساغر
وزان سپس که مدام بقید چند هلا / کنم بیاری حق مدح ساقی کوثر
علی عالی سلطان مشرق و مغرب / ولی والی فرخنده صهر پیغمبر
خجسته شاه ولایت شفیع هر دو سرا / امین مذهب ملت امام جن و بشر
بهاء نصرت یزدان منشاء توحید / که هست حکمت رحمن مظهر داور
بنزد خشمش بود آسلام نار جحیم / به پیش حرمت لطفش بهشت حزن آور

وجود پاکش با همزه ازل توام / حدوث ذاتش با نقطه قدم همسر
باستقامت حکمش همه مکارم ما / که استقامت کشتی بپا مدار لنگر
بگاه طاعت بر یاد دوست فانی محض / بروز رزم دشمن شیر اوژن غضنفر فر
بجان عدوان شمشیر او بقلزم خون / زهر کناره روان چون نهنگ آشناور
فنا بمرحب عمروش کجا شود توصیف / شهی که قابض ارواح اوست مستحضر
کسی که هست یدالله فوق ایدیهم / نه فخر اوست دو صد فتح قلعه خیبر
بلطف مهر ولا و ز قهر خشم علی است / بهشت کوثر طوبی و ذوالفقار و سقر
علی صفا و علی مروه و علی زمزم / علی مقام علی مکه و علی مشعر
فلک خراب شوی هر ملک ز پی افتاد / بخاک خون تن سلطان کربلا بی سر
ز زخم تیر سنان بود این تن صد چاک / چرا سمان که اندر زمین پر از اختر
کجا رواست خدایا محاسن شه دین / شود بخون گلو از جفای عدوان تر
چه شد ز رشحه خون آفتاب دین بکسوف / نشسته دختر زهراء بنات بی معجر
هنوز شعله روان از زمین بچرخ آت / ز آتشی که بحجره فتادش از لشکر
گشاده دیده نرگس بار غوان همچون / نگاه حسرت لیلا بکشته اکبر
بپای سرو قدش همچو قمری نالان / بریخت لاله نعمان ز مردم عبهر
کسی ندیده نشنیده در جهان خراب / جگر گداختر بر پسر چه این مادر

در مدح و منقبت حضرت ولی عصر صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

نمود خور چو رخ اندر نقاب شب پنهان / مفاد سوره واللیل شد زمین زمان
گشود گیسو بر چهره دخت شاه حبش / چه پادشاه ختن شد بزیر خاک نهان
نمود زال فلک جامه سیه در بر / فشاند بال ملک مشک سوده بر کیهان
مگر تو گفتی با صد کرشمه بانوی هند / گرفت بر زبر تخت آبنوس مکان

دماغ دهر شد آشفته از رگ سودا	چه رفت از رخ ایام زردی یرقان
به تیرگی همه آفاق همچو پر غراب	غریب نیست اگر خوانمش شب هجران
شبی بعینه چون بخت عاشقان تیره	شبی بعینه چون چشم دلبران فتان
بروی خویش فروبسته در دران شب تار	ز نا ثبات زمان طوارق حدثان
نشسته بودم با بخت خویشتن در جنگ	خزیده بودم در کنج بیکسی نالان
بغیر فکر حبیبم نبود در خاطر	بجز خیال خلیلم نبود در دل جان
نبود در سر من جز هوای او شوری	نکرد در دل من جز خیال او خلجان
نوشتم از پی تحبیب نسخه احضار	بنعل پاره کردم در آتشش پنهان
بیاد کار چو این نسخه داشتم از بیر	بکار بردم تا کار دل شود آسان
کنون بگو بمت این نسخه بود آیه صبر	بجای نعل دل عشقم آتش سوزان
نرفته بود ز شب آنقدر که جذبه شوق	نمود او را بی اختیار کرد روان
ز ره رسید بزد در گشودمش در رشد	ز نور کلبه من رشک قله فاران
شد آفتاب جمالش به نیم شب طالع	چنانکه در ظلمات آب چشمه حیوان
ز روی او همه ایوان کاخ من روشن	ز موی او همه اسرار عشق گشت عیان
قدی بخوبی یا بارک الله چون طوبی	رخی بخوبی یا لوحش الله چون رضوان
بروشنی رخ او بود یک فلک خورشید	براسته قد او یک چمن ز سرو چمان
چه سرخ دید و بادام من ز خون جگر	گشود لب بسخن آن نگار پسته دهان
نهان ز عشوه پنهانی از کرشمه ناز	پی تفقد دل همچو غنچه شد خندان
بگفت ای ز غم هجرم اخگرت در دل	بگفت ای ز فراق من آذرت بر جان
چگونه بود تو را دل در آتش دوری	چگونه بود تو را جان به بوته حرمان
بگفتمش که مرا عشق کرد خوار ذلیل	بگفت عشق چنین است کار عشق چنان

بگفتمش

بگفتمش همه عمرم گذشت در تب و تاب	بگفت غم مخور امشب نبود شب هجران
بگفتمش که مرا جان رسیده است بلب	بگفت جان نه متاعی بود که گوئی ازان
بگفتمش بنگر بر رخ اشک خونینم	بگفت عشق نخواهد دلیل یا برهان
غرض ز لوح دلم می سترد زنگ فراق	بر بد لرزها سخن آن نگار چرب زبان
که ناگهان ز پس پرده فالق الاصباح	نمود پرتو انوار صبح را تابان
خروس صبح خروشید بلبل سحری	بشاخ گلبن سوری همی بزد دستان
سحر گرفت گریبان صبح صادق را	چه جیب طاقت عاشق درید تا دامان
مرا شد از افق طبع مطلع طالع	بسان طلعت جانان کوکب رخشان
چه گشت رایت دارای روزگار عیان	سپاه ظلمت شب منهزم شد از میدان
مگر تو گفتی شد نور مهدوی ظاهر	مگر تو گفتی شد رجعت امام زمان
ولی حضرت داور وصی پیغمبر	سلیل خیل صفوت خلاصه امکان
ز انبیاء همه اقدم بر اوصیا همه خاتم	امام اکبر اعظم خلیفه رحمن
بوصف قدرش یک نسخه سربسر توریة	بمدح ذاتش یک آیه جمله قرآن
قصایدی که بمدحش نوشته کاتب صنع	نخست مطلع آن هل اتی علی الانسان
نه واجب است نه ممکن وجود کامل او	بود چنانکه توان گفتنش هم این هم آن
ولی مطلق فیض نخست جلوه حق	کمال قدرت غیث زمین غوث زمان
همه ملایک از بهر خدمتش چاکر	همه خلایق در خوان نعمتش مهمان
اگر ز صنف ملک خوانمش زهی تهمت	اگر ز نوع بشر خوانمش زهی بهتان
تمام ریزه خور خوان نعمت او بند	ز جن و انس و وضیع و شریف خورد و کلان
اگر که پرتو لطفش معین ذره شود	شود چه مهر درخشنده در فلک تابان
شرار آتش قهرش اگر بحر افتد	شود ز چشمه خورشید خشک‌تر عمان

سحاب

سحاب جودش گر قطره کند باری
شود جهان همه دریا گران تا بگران
اگر که صولت او روبرو شود بجبال
ز بیم او همه گردند همچو ریگ روان
نهیب قهرش اگر در رسد بگوش فلک
اسد بدامن جدی حمل شود پنهان
اگر با بلق لیل و نهار اشاره کند
که تا روند عنان بر عنان بیک عنوان
روند گوش بگوش از نهیب سطوت او
چنانکه تفرقه روز و شب نه هم نتوان
بمهر و ماه کند امر اگر بسرعت سیر
بهر نیم لحظه نماید طی تمام زمان
اگر که ذره از علم او بخلق رسد
شوند خلق جهان هر یکی دو صد لقمان
اگر ز وسعت خلقش مدد بنقطه رسد
کند بدایره مرکز احاطه دایره سان
اگر ز چهره عفوش نقاب بر خیزد
هر گناه شود عذر خواه صد غفران
ز وصف قدر جلالش زبان ناطقه لال
نمیرسد بکمالش قیاس وهم گمان
خوش آن زمان که در آید برون ز مکمن غیب
شود جهان همه از یمن مقدمش چو جنان
ز جور و ظلم و تعدی جهان شود خالی
بعهد عدلش گردد زمانه امن چنان
که آشیانه کبوتر کند بچنگل باز
بگله گرگ شود پاسبان بجای شبان
نفاق کفر با یمان بدل شود که اگر
بهر نی دمند بر آید از آن صدای اذان
بچوب خشک برند چه اول ثانی
شود ز معجز او چوب خشک سبز چنان
که سست عهد اند در اعتقاد سست شوند
جدا شود چه شب تیره کفر از ایمان
شها بجان تو سوگند شوق دیدارت
ز ناشکیبیم برده صبر تاب توان
نه روز هجر سر آید نه عمر میماند
رسید عمر بپایان هجر بی پایان
بقدر صبر تو ام عمر نوح می باید
که تا خلاص توان شد مگر از این طوفان
بعهد هجر تو باران فتنه می بارد
مگر که جودی وصل تو ام رهاند از آن
جهان پیر پر از ظلم جور شد آخر
ز قسط عدل بکن این جهان پیر جوان

بر پیچ

بر پیچ دست قضا و بر بند پای قدر
گرت نه بنده حکمند تابع فرمان
بر آر دست خدائی ز آستین ای شاه
بگیر ز اهل ستم داد دوده عدنان
هر آن سری که نباشد بخط فرمانت
قلم صفت سر او را بر تیغ شق گردان
پی ثنای تو اشعار من بدان ماند
که در برند بدریا گوهر اندر کان
چنان نماید شعرم که ابلها نبرند
شکر بتحفه بنگاله زیره در کرمان
ولیک بلبل باید که در محبت گل
بصد ترانه دستان همی کند افغان
بود بمدح ثنای تو ذات من مجبول
که مام داده بعشق تو شیرم از پستان
اگرچه لایق مدح تو نیست اشعارم
ولی چه چاره چرا نیم نبود در دکان
صفات مصطفوی گر برون ز ادراک است
بقدر قوه نموده است سعی حسان
ز مدح او نشد افزون مقام مصطفوی
ولی بماند ز حسان بروزگار نشان
منم وفائی که از یمن همت امروز
گذشته رشته نظمم ز گوهر غلطان
بمدحت تو شدم نکته سنج نغمه سرا
که دوستی را معیار باشد میزان
همیشه تا که کند انما افاده حصر
علی مفید ضربنا که هست ظهر زبان
بود برای محبت تو منحصر شادی
رسد ز یاران ضر و مر عدوت بر جان
پس از ثنای امام زمان بود لازم
زبان حالی از او گردد زمانه بیان
که در مصیبت جدش حسین تشنه جگر
همیشه در اسف حزن ماتمست فغان
زبان حال مقالش باین سخن گویا
که کاش بودم بستم بخدمت تو میان
هزار حیف نبودم بکربلا آن روز
که در رکاب تو سر داده جان کنم قربان
میان ما ز قضا طول دهر فاصله شد
نشد که تا بشوم پیش مرگ از دل جان
بجرم آنکه چنین کرد دهر دون ببرد
کشم بتیغ ز پروردگان دی چند آن
که چهره دهر نمایم ز خونشان رنگین
که دجله دجله کنم خون بروزگار روان

بتمام

بانتقام فشارم گلوی دهر ز قهر / که تا برون کنمش خون فاسد از شریان
ولی اگر همه یکباره قتل عام کنم / تلافی سر یکموی اکبرت نتوان

در مدح عصمت کبری جناب زینب خاتون سلام الله علیها

عجب دانم چه بر سر خامهٔ عنبر فشان دارد / که خواهد سری از اسرار پنهانی عیان دارد
بمدح دختر زهرا همی خواهد سخن گوید / که با نغمات منصوری انا الحق بر زبان دارد
باهنگ حسینی مدح خاتون حجازرا / بصد شور و نوا خواهد بعالم رایگان دارد
چه خاتون آنکه او را نور حق در آستین باشد / چه خاتون آنکه جبریلش سر اندر آستان دارد
حیا بند نقاب او بود عصمت حجاب او / ز عصمت آفتاب او مکان در لامکان دارد
بیا عصمت تماشا کن که از بهر خریداری / در این بازار یوسف هم کلاف ریسمان دارد
نبوت شان پیغمبر ولایت درخور حیدر / نه این دارد نه آن اما نشان از این و آن دارد
تکلم کردنش را هر که دیدی فاش میگفتی / لسان حیدری گویا که در طی لسان دارد
بود ناموس حق آن عصمت مطلق که از رفعت / کمیت چاکر او پا بفرق فرقدان دارد
بود نه کرسی افلاک کمتر پایهٔ قدرش / اگر گویم که قصر قدر جاهش نردبان دارد
ز شرم روی او باشد که این مهر درخشانرا / بدامان زمینش آسمان هر شب نهان دارد
نبیند تا که عقرب پیچ گیسو از مه رخسارش / فلک از قوس هر کو ریش تیر کمان دارد
بجرم آنکه نرگس دیده اش باز است در گلشن / تو گوئی تا قیامت رخ برنگ ارغوان دارد
نیفتد تا نظر بر سایه اش خورشید تابانرا / بچشم خویش از خط شعاعی صد سنان دارد
نگویم مریم بود مریم کنیز مادرش زهرا / اگر راضی شود او مریمش منت بجان دارد
زنی با اینهمه شوکت نه دیده دیدهٔ گردون / زنی با اینهمه سطوت بعالم کی نشان دارد
چرا با اینهمه جاه و جلال عصمتش دوران / میان کوچه بازار در هر سو عیان دارد
خرد گفتا خموش ای بی خبر از سر این معنی / که هر کس قربتش افزونتر افزونتر امتحان دارد

ندارم

ندارم باورا گویند دیدش دیده مردم / که دود آه خویشتن مخفی از نامحرمان دارد
اگر مستورهٔ ایجاد چون خورشید رخشنده / نه بر سر چادر نه ساتر نه سایبان دارد
تجلی کرد تا ظاهر شود حق ورنه در باطن / ز بال قدسیان هم ساتر هم سایبان دارد
در این محفل بود زهرای اطهر حاضر و ناظر / و گرنه گفتمی زینب چه ارزها بجان دارد
حیا از روی زهرا میکنم ورنه میگفتم / که زینب سر برهنه رو به بزم شامیان دارد
سخن آهسته تر باید که شاید نشنود زهرا / و گرنه سوز آهش صد خطر بر حاضران دارد
صبا رو در نجف برگو تو با آن شیر یزدانی / که زینب در دمشق کوفه چشمی خونفشان دارد
بگو از داغ مرگ نوجوانان پیر شد زینب / بزیر بار محنت سرو قدش چون کمان دارد
خصوص از مرگ اکبر تا قیامت داغ چون قمری / بپا سرو قدش از اشک خون جوی روان دارد
پس از قتل حسین با یک جهان غم چون کند زینب / گر اطفال صغیر تشنه لب یک کاروان دارد
اگر خواهم ز غمهایش بیان یک داستان سازم / بهر یک داستان از غم هزاران داستان دارد
بود بهر شفاعت هر کسی را حجتی بر کف / وفائی حجتی قاطع از این تیغ زبان دارد

در مدح و منقبت شبیه پیغمبر حضرت علی اکبر علیه السلام

طبع شرر فشانم از شعله آذر آورد / بلبل نطقم از کجا طبع سمندر آورد
بلبل آن گلم که بوسه ز شاخ سنبلش / باغ بهشت را خدا و نه معطر آورد
آنکه خدای اکبرش خلق نموده تا مگر / نام گرام خویش را خالق اکبر آورد
کرده خدا رسول را مظهر خود بر آن / تا مگرش برای خود مظهر مظهر آورد
شعشعهٔ جمال او مظهر نور احمدی / طنطنهٔ جلال او یاد ز حیدر آورد
می سزد آنکه دادگر دفتر مصحف دگر / در صفت جلال جاه علی اکبر آورد
از لب روح بخش او ز آینهٔ جمال او / معجزه کرامت از خضر سکندر آورد
هر طلوع ماه رخساره اش از سپهر زین / اختر طبع آتشین مطلع دیگر آورد

خواهد

خواهد اگر بجلوهٔ آن روی منور آورد
آئینهٔ جمال را خورشید مکدر آورد

جز رخ زلف قامت معتدلش در این جهان
کس نشنیده سرو را سنبل گل بر آورد

بر گذرد بهر زمین با قد قامتی چنین
تا بقیامت آن زمین سر و صنوبر آورد

گیسوی چون کمندش فکند ز دوش تا کمر
تا بکمند بند خورشید بچنبر آورد

وه چه علی اکبری آنکه چو مهر خاوری
بر گذرد اگر ز چرخ هی بتکاور آورد

بر گذرد ز چرخ از سم سمند تیز تک
شکل هلال اختر ماه مصور آورد

در گه رزم رمحش از رامح چرخ بگذرد
نیزهٔ او شکست بر گنبد اخضر آورد

الحذر الحذر بگردون رسد از نبرد او
بانگ الامان الامان گوش فلک کر آورد

العجل العجل ز تیغش بقتال دشمنان
قابض روح را درا بمرحله مضطر آورد

تا شود زعفرانی از خوف رخ عدای او
چهرهٔ او ز تیغ چون لالهٔ احمر آورد

در صف کارزار با شوکت سطوت نبی
بر همه ظاهر عیان صولت حیدر آورد

شد شهادتش سبب بود و گرنه کی توان
تیغ بتارکش فرو منقذ کافر آورد

هر طرف از نیزه میخواست که بر سنان
کاکل غرقه خون او جعد معنبر آورد

چون ز شرارهٔ عطش لعل لبش کبود شد
خواست گلوی تشنه خویش ز خون تر آورد

خواست شود فدائی کوی نبی در کربلا
تا که بعرصهٔ جزا بر کف خود سر آورد

بر کف خود سر آورد هر چه از برای آن
تا بگلوی تشنگان آب ز کوثر آورد

آب ز کوثر آورد هر که از برای آن
کس که با بدیده رخساره خود تر آورد

خواهد اگر رقم کند قصه تشنه کامیش
کلک شفائی از غمش شعلهٔ آذر آورد

ذکر منقبت قمر بنی هاشم حضرت عباس علیه السلام

امید راستی از چرخ کج مدار مدار
بر آستان بود از کین بکج روش مدار

بکینه بسته کمر از مجره تنگ همی
پی شکستن دلها چو بست این جرار

نمیتوان بزمین پای را نهاد از بیم
ز بسکه شیشه دلها شکسته این غدار

ز صد زین بزمین زد هزار رستم زال
پیاده کرد ز کین صد هزار سام سوار

فشرد بسکه دلم را فسرده شد که ز داو
نماند قطرهٔ خونی که نوشد این خونخوار

نه دست آنکه به پیش بر ستیزه برخیزم
نه جای زیستنم در جهان نه پای فرار

ز دست ساقی دوران گردش گردون
بساغر است مرا خون دل بجای عقار

دگر نه جای شکیبا مرا نه قلب صبور
نه تن که بار کشد هر چه او نماید بار

بغیر ناله نماند از وجود من اثری
که هست بی اثر آن ناله نیز در دل یار

ز یار بس گله دارم ولی شکایت او
بغیر او نکنم زانکه ننگ باشد عار

بدوستی قسم ای دوست کز تو خورسندم
هر چه میکنی اما ز من مشو بیزار

کنم شکایت او هم مگر بحضرت او
که ناز یار بباید شنفتن از اغیار

اگر برند بشمشیر بند از بندم
بر تیغم ار بنمایند تا رتار ادم او تار

بجان دوست که از دوست نگسلم پیوند
بزلف یار که دل بر ندارم از دلدار

ولی نه شرط محبت بود که بگذارند
کمینه جا کر خود را قرین عیب عوار

که تا حسود بمن نکته گیرد و گوید
چو یار تست جفا کار دل از او بردار

شود زبان حسود از دراز بر من تو
با این روش اگر ای دوست میکنی رفتار

بدست خویش اگر بر سرم زنی خنجر
بزن ولی مکن آزارم بچرخ ناهنجار

که چرخ را بمن از کین عداوتی است قدیم
حدیث کجروئیش بس نموده ام تکرار

اگر تو دوست شوی او بمن نیابد دست
اگر تو یار شوی او بمن ندارد کار

بیا ز لطف تو سوگند اگر تو یار شوی
بر آورم من از این چرخ کجمدار دمار

با نتقام بر آیم ز یمن همت دوست
به بینیش کنم از رشته ها نظم مهار

بسیر سرو ولای تو با ثبات قدم
نه از ثوابت او کمترم نه از سیار

اگر احاطه بمن دارد او تو میدانی — مرا احاطه بر او بیش از او است چندین بار

وجود او بود اندر وجود من مطوی — نه آشکار نه مخفی بسان سنگ شرار

بروی موی تو سوگند اگر اشاره کنی — شبش بدیده کنم روز روز چون شب تار

مرا ز عقرب کوژش چه غم که میدانم — هزار منظر افسون برای اژدر مار

بدل ز خنجر مریخ او هراسم نیست — که هست ناوک مژگان یار با من یار

ز بُست نحس و بیم هیچ قبض بسطی نیست — که قبض بسط مرا بسته شد بزلف نگار

اگر که میل کند طبعم از پی نخجیر — مرا بود حمل جدی او کینه شکار

اگر صلاح بود در میان بده صلحی — وگر نه یار وفائی شو از پی پیکار

اگر چه قابل یاری نیم ولی خواهم — بفضل خویش تفضل کنی تو بر من زار

همیشه باد در انکار جهل چون بوجهل — کسی که فضل ابوالفضل را کند انکار

ببین که طبع چسان شد بمطلعی دیگر — بسان مطلع رویش مطالع الانوار

شها تو ماهی مهرت بدل گرفته قرار — ببندگی تو دارم من از ازل اقرار

توئی که ماه بنی هاشمت همی خوانند — در آسمان نکوئی در سپهر وقار

تو آفتاب حجازی ماه کنعانت — کلاف جان بکف دل نهاده در بازار

شها تو یوسف حسنی یوسفان جهان — بر پیش حسن تو چون صورتند بر دیوار

تو را چنانکه تو هستی مدیح نتوان کرد — که عقل را بسر کوی عشق نبود بار

سفیر عقل کجا ره برد بکشور عشق — که جای عشق بلند است ره بپی دشوار

امیر کشور عشقی در وفاداری — تو را نظیر نباشد بهیچ شهر دیار

کسی بسان تو در شیوه وفاداری — نیامده است نیاید بعصری از اعصار

چنانکه بهر پیمبر توئی برای حسین — نظیر جعفر طیار حیدر کرار

پی وفای حسین آنقدر فشردی پای — که هر دو دست برفتت ز دست دشنه از کار

روا بود

روا بود که بنی هاشمی افتخار کنند — چه با تو آمده همدست جعفر طیار

باستان تو سوگند کاستانه تو — ز عرش برتر و بالاتر است چندین بار

اساس قصر جلال تو بسکه هست رفیع — جز ایزدش نتوان بود دیگری معمار

شهای بمدح و ثنای تو طایر طبعم — چه مرغکی است که از بحر تر کند منقار

مرا چه مدح و ثنا در خور جلال تو نیست — پس از نثار ثنا مینمایم استغفار

ولی بمدح تو چون ذات من بود مجبول — از این قبیل سخن سرا ناوزند ناچار

چنانکه از پی تجدید مطلعی دیگر — زبان چه شعله تیغ تو گشت آتشبار

سمند کین چه بتازی برزم حیدروار — زمین بچرخ برین بر شود بسان غبار

تو مظهری اسد الله را بعرصه جنگ — بسی چه مرحب عمرو بود کینه شکار

تو شبل شیر خدائی ز صولتت گرگان — بروز رزم چو روبه همی کنند فرار

تو را قضا و قدر هر دو چاکران قدیم — یکی روان ز یمین یکی روان ز یسار

قضا بحکم تو هر سو کند کمان داری — قدر ز تیر بچشم عدو زند مسمار

بدشت کین چو به تازی سمند کینه ز خشم — فتد ز نعل سمندت بجان خصم شرار

ز سرکشان دلاور ز فارسان دلیر — تو را بعرصه میدان چه ده چه صد چه هزار

سخنوران جهان قصه شجاعت تو — بگفته اند و نگفته عشری از اعشار

مرا چه حد که بوصف تو خود سخن رانم — که پای عقل بود لنگ اندرین مضمار

سمند طبع بمدحت چسان کنم جولان — پیاده است در این عرصه صد هزار سوار

وفائیم من خواهم ز لطف بشماری — مرا بسلک غلامان خود بروز شمار

تو و حمایت من بالغدو و الاصال — من و غلامی تو بالعشی و الابکار

در مدح و منقبت و شهادت قاسم بن الحسن علیهما السلام

زبان خامه در این داستان بود الکن — وگر نه دادمی اندر زمانه داد سخن

سخن

سخن چگونه سرایم که نیست بی توفیق / عنان یک سخن اندر کف کفایت من
نخست فیض طلب کرد باید از در دوست / که از عنایت او چشم دل شود روشن
اگر چه خامهٔ من سر شکست چرخ ز کین / ولیک چاره نباشد مرا ز در سفتن
رهائی من از این واژگونه طاس فلک / بود معاینه همچون حدیث موی لگن
مرا دلی است پر از خون ز گردش گردون / مرا دلی است پر از غم ز دست چرخ کهن
چه کارها که نکرد او بدستیاری مکر / چه کارها که نکرد او بپا فشاری فن
بسا بساط که از وی بباد حادثه رفت / بسا نگین که فکند او بدست اهرمن
بسا بساط که آغشته شد بغصه و غم / بسا سرو که آلوده شد برنج و محن
فسرده کرده بسی لاله زار و سوسن و گل / خزان نموده بسی نونهال سرو و چمن
بسا جوان که بناکام از او بحجله گور / بجای رخت عروسی ببر نموده کفن
ولی نیامده هرگز جوان ناکامی / چه شاهزاده آزاده قاسم بن حسن
جوان اول عمری بسن سیزده سال / که آمد ز لبانش هنوز بوی لبن
چه دید بیکسی عم تاجدارش را / دلش نماند که غم اندر او کند مسکن
اجازه خواست که تا جان کند نثار رهش / نداد رخصت میدانش آن امام زمن
بگفت اگر چه مرا جان نه لایق است ولی / پی نثار تو باقی است در سرا چه تن
هر دو پای وی افتاد بوسه داد از شوق / هر دو دست بپیچید شاهزاده من
بعجز لابه الحاح گریه زاری / گرفت رخصت حرب از حسین بوجه حسن
ز برج خیمه برآمد چه کوکب رخشان / سهیل سرزده گوئی مگر ز سمت یمن
ز خیمه گاه بمیدان کین روان گردید / رخی چو ماه تمام قدی چو سرو چمن
کلاه خویش بسر برنهاد از کاکل / ببر نموده ز گیسوی خویشتن جوشن
گرفت تیغ عدو سوز را بکف چو هلال / نموده در بر خود پیرهن بشکل کفن

میان معرکه جا کرد با رخی چون ماه / شد از جمال دل آرای او جهان روشن
فراز قله سینای زین چو جلوه نمود / زمین ماریه شد رشک وادی ایمن
کلیم اگر او دید گفت لن ترانی یافت / ولیک هیچکس آندم نیافت پاسخ لن
بحیرتم که چرا قبطیان کوفه و شام / نتافت در دلشان نور قادر ذوالمن
پسر آن نبیرهٔ فرزند حیدر کرار / ز برق تیغ زد آتش بخرمن دشمن
چنان بکشت شجاعان نامدار آن طفل / که زال چرخ ورا گفت صد هزار احسن
ولی چه خواست شود جانثار کوی حسین / نبود چاره کارش بغیر کشته شدن
ز خون سر بکف دست خویش بست حنا / بنو عروس شهادت نهاد در گردن
ندانم آه در آندم چگونه بود حسین / که شاهزاده بخاک اوفتاد از توسن
بخاک ماریه آن آفتاب طلعت را / بغیر سایه شمشیرها نبد مأمن
بناله گفت که داماد خویش را دریاب / ببین که قاتل من ایستاده بر سر من
پی تلافی خون من علی اکبر / ز روزگار تو بنیاد خصم را بر کن
وفائی از غم او میزند بسینه و سر / دلش ز ماتم او گشته است بیت حزن

در مدح و منقبت پیش قدم شهدا حضرت مسلم بن عقیل ع

کسی کو با نبی شیرین زبان همراز و همدم شد / بغیر از حرف او از هر چه لب بست ابکم شد
فرو بربست گوش جان ز حرف این و آن چندان / که بر اسرار جانان از سروش غیب ملهم شد
براه دوست داد از شوق جان شد زنده جاوید / دمی غمخوار جانان گشت دیگر فارغ از غم شد
بصد حد طرب بگذشت از جان در ره جانان / بیکجان عاریت چشم و چراغ اهل عالم شد
ز هستی در گذشت آنسان که شد خود مالک هستی / ز خود بیگانه شد تا در حریم یار محرم شد
طلبکار از دل و جان گشت پیکان محبت را / که تیر جان گزا در سینهٔ او عین مرهم شد
نشان آدمیت خاکساری باشد و زاری / همه دانند آدم چونکه بود از خاک آدم شد

ز نخل زندگی خرما تواند خورد تماری — که بعد از دو وفا داشتی مرادی همچو مسلم شد
نه هر کس مبتذل سازد سراسر مال و منالش را — بعالم میتواند در سخاوت همچو حاتم شد
نه هر کس سر بجنباند نشان سروری نامد — که هرگز گر بر تواند بصوت لب همچو ضیغم شد
نه هر کس پنجه افرازد تواند ماشو سازد — چو احمد خاتمی باید که او دارای خاتم شد
نه هر کس میتوان نایب مناب شاه دین گردد — که نتوان ذره شد خورشید نه شبنم توان یم شد
کسی شایسته لایق نباشد این کرامت را — مگر مسلم که در عالم بدین منصب مکرم شد
بحکم شاه دین بر کوفه رفتن چون مصمم شد — بساط خرمی برچیده ماتم فراهم شد
حرام اندر جهان گردید عیش عشرت و شادی — چو او ساز سفر بنمود آغاز محرم شد
بوصف قدر جاه او همین بس کز همه یاران — پی تبلیغ فرمان حسین مسلم مسلم شد
به پیش اهل دانش چون مسلم بود در رفعت — بمعراج شهادت از برای شاه مسلم شد
بفرد جان نثاری فرد بود از همگنان یکسر — که در ثبت شهادت از همه یاران مقدم شد
سزد بر ممکنات افتخار اندر نسب کورا — حسین بن علی بن ابیطالب پسر عم شد
بجز با ابر عشق شاه دین تمثیل و ندرا و — مثال ذره خورشید یا دریا و شبنم شد
مقام تخت بخت و بر رفعت برتر از کرسی — اساس قصر قدرش در فراز عرش اعظم شد
ندانم پایه جاه جلالش را ولی دانم — پی تعظیم پیش رفعتش پشت فلک خم شد
وجود بود او نه چنبر افلاک را مرکز — نوال جود او در قسمت رزاق مقسم شد
امیر شیر گیری آنکه در رزم پلنگانش — بگاه صید شیر چرخ چون کلب معلم شد
قدر پیوسته هم پرواز شد با طایر تیرش — اجل با تیغ خونریزش برون رزم همدم شد
همانا تیغ در دستش زبان آتش سوزان — همانا نیزه در دستش زبان مار ارقم شد
سراسر گر جهاد دشمن فرو نگذاشتی یکتن — بمیدانی که پای عزم او در رزم محکم شد
میان فرق خصم برق تیغش فرق نگذارد — که حرف حرق برق تیغ او با فرق مدغم شد

عدو گردید یکدم جرعه نوش از ساغر تیغش — بکامش تا بروز حشر شهد زندگی سم شد
بهر کس صرصر تیغش وزید میتوان گفتن — اگر از اهل جنت بود واصل در جهنم شد
رخش جنت قدش طوبی لبش کوثر دلش دریا — همه عضوی ز سر تا پا بهشتی را مجسم شد
کفش کافی دلش صافی بعهد خویشتن وافی — گواهش در صفا رکن مقام حجر زمزم شد
ولی با اینهمه جاه جلال قوت قدرت — ذلیل کوفیان گردید توام باد و صد غم شد
چه سوی کوفه شد بگرفت عهد بیعت از کوفی — ولیکن بستن و بشکستن آن عهد با هم شد
در اول از وفا بستند عهد آن ناکسان اما — در آخر از جفا آن عهد عهد قتل ماتم شد
وفا ز اهل جهان هرگز مجو کاسم وفاداری — بعالم ناقص کم چون منادای مرخم شد
ز بس جور و ستم زان بی وفایان رفت بر مسلم — دل زار وفائی در غمش پیمانه غم شد

در مدح و مصیبت آل رسول اکرم ص

آل پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند — باعث ایجاد عالم شافعان محشرند
هر چه باشد از طفیل هستی ایشان بود — ما سوی الله را عرض میدان که ایشان جوهرند
عروة الوثقای دین حبل المتین مؤمنند — درج دین را گوهرند عرش حق را زیورند
امر نهی ماضی مستقبل کون مکان — جملگی مشتق از ایشانند ایشان مصدرند
گرچه عین حق نیند ایشان ولی عین حقند — در حقیقت اصل منظورند اما ناظرند
وصف قدر ذات ایشان از ثنا شد مستغنی — عارفان حیران در ایشان عقلها کور و کرند
حیرتی دارم چرا بعضی از ایشان تشنه کام — شد قتیل از کینه اما ساقیان کوثرند
ما سوی را دستگیر در زمین نینوا — در نظرها بی نوا و دستگیر مضطرند
زورق آل عبا شد غرق در بحر بلا — با وجود آنکه نه فلک فلک را لنگرند
نوح در کشتی نشست یافت از طوفان نجات — لیکن اندر بحر خون ایشان بطوفان اندرند
شاه مظلومان خلیل اکبر اسمعیل وار — زینب و لیلا بیش از زنیکی چون هاجرند

روز عاشورا شنیدستی قیامت شد بلی   قامت اکبر قیامت بود اعدا منکرند
در کدامین مذهبست این یا کدامین ملتست   کاهل بیت مصطفی بی چادر بی معجرند
کی روا بودی فلک اندر زمین کربلا   از سر زینب گروه مشرکین معجر برند
از عزیزان خدا چشم کینه داشتند   بی تمیزانی که مغضوب خدای اکبرند
آتش کین در زمین کربلا افروختند   با خبر از کفر خویش بی خبر از کیفرند
گاه شد آویزه دروازه گاهی بر سنان   راس آنشاهی که شاهان جهانش چاکرند
خواهران بی برادر دختران بی پدر   چون بنات النعش سرگردان بدور انورند
سر براه دوست دادن نیست کار سرسری   عاشقان در اولین گام از سر سر بگذرند
ای وفائی جای آنان دیده خون دل ببار   بر شهیدانی که هریک شافع صد محشرند

زبانحال حضرت امام حسین ع بر سر کشته حضرت علی اکبر ع

چرا فتاده ای نخل نورسیده من   سرور سینه لیلا و نور دیده من
مگر چه شد که چنین اوفتاده خاموش   چه واقع است عزیزم که رفته از هوش
بپای خیز بیا راست قد دلجو را   نما بدشمن بدخوی زور بازو را
خدا نکرده مگر زخم کاری داری   که این زمان پدرت را همیکنی یاری
گمان من که ترا تیغ منقذ کافر   زپا فکنده که نتوان بپای خواستن دگر
بپای خیز تو ای نخل نورس چمنم   بیا ببخیه که زخم سر تو بخیه زنم
هزار حیف که لب تشنه جوان مردی   در آخر آبروی آب را بگل بردی
پس از تو خاک دو عالم بفرق عالم باد   دل زمانه و اهل زمانه شاد مباد

زبانحال راهب دیرانی

بدادم زر گرفتم در عوض جان   چه جان جان جهان وه وه چه ارزان
اگر زر دادم اما سر گرفتم   بعالم زندگی از سر گرفتم

همین دولت بس اندر نشاتینم   که من سوداگر کوی حسینم
سراسر کلبه ام گردید پرنور   فکنده در سر سودائیم شور
مسیحا را نمودم شاد و خرم   ز غم آزاد کردم جان مریم
عبادتهای چندین ساله آخر   ثمر بخشید شد امروز ظاهر

مخمس در مصیبت

شه دین گفت بتن زخم مرا مرهم ازاوست   شکر او را که مرا عهد وفا محکم ازاوست
غمی ار هست مرا شادم از آن کانغم ازاوست   بجهان خرمم از آنم که جهان خرم ازاوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازاوست

بس از مرگ عزیزان شده کارم مشکل   دل بجز کشته شدن نیست بچیزی مایل
شور عشقی است مرا در سر شوقی است بدل   نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازاوست

شوق جان باختنم شاهد خوش میثاقست   بگذرم از سر سر کاین روش مشتاقست
نام انام حسین است بتن جان باقی است   بهلاوت مجورم زهر که شاهد ساقیست
باز ادنی بکشم درد که درمان هم ازاوست

گفت اگر بر سر من تیر چو باران بارد   یا فلک داغ عزیزان بدلم بگذارد
باده از مصطبه عشق مرا خوش دارد   غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازاوست

تیر عدوان بکمانها همه در زه باشد   زخم پیکان بتنم از کرم از مه باشد
نظر دوست چو بر من متوجه باشد   زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازاوست

هر که مستانه نهد پای بمیخانه عمر   لاجرم پر کندش ساقی پیمانه عمر

ای وفائی چو بریزد پر پروانهٔ عمر
سعد با چون بکند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

مخمس در مرثیه

ای فلک از تو حسین کشتهٔ عدوان گردید
کفن اندر بر او خاک بیابان گردید
عاقبت تخت نشین زادهٔ سفیان گردید
بر زمین ریخته تا خون شهیدان گردید
کربلا پر ز گل لاله و ریحان گردید

شمر بگرفت چه بر کف ز ره کین خنجر
لاجرم خاک سیه ریخت جها برابر سر
زد بسر زین غم عظمی بجنان پیغمبر
در جنان سینه زنان فاطمه شد با حیدر
زین الم بیت حزن روضهٔ رضوان گردید

راس سلطان حجازی بسنان شد از تو
نعش او زیر سم اسب خسان شد از تو
قامت زینب دلخسته کمان شد از تو
غارت معجر و اموال زنان شد از تو
غل زنجیر جفا زیور طفلان گردید

ای فلک دختر زهرا ز تو شد ناقه سوار
از جفای تو روان گشت هر شهر و دیار
بستهٔ بند ستم همچو اسیران تتار
گه بصحرا و گهی کوچه گاهی بازار
غمگسار دل پر درد یتیمان گردید

پردهٔ حرمت اولاد نبی رفت بباد
تا ز کین پرده نشین شد حرم آل زیاد
یا ز کین دیو خراب است دریغا آباد
چرخ سرگشته چنین ظلم ندادی بر باد
روز و شب انجم در این دوره دوران گردید

شد چه بر تخت یزید از ره کین مست شراب
گشت آن لحظه دل زینب مظلومه کباب
در فغان سینه زنان عابد و کلثوم و رباب
چوب بگرفت بلبهای حسین کرد خطاب
ای که ظاهر برخت معنی قرآن گردید

دیدی آخر که ز قتل تو روا گشتم کام
شام من صبح شد و روز تو شب تیره چو شام
فخر من بر همه کس بود خصوص این ایام
که ز شمشیر من بگرفته همه دهر نظام
اهل بیت تو همه بی سر و سامان گردید

آتشم بر جگر افتاد کنون بر که ممات
کربلا کام شده چون ستم اهل اجابت
لال گردم که ز کفار چه سر زد حرکات
دختر فاطمه بنشست بکنیزی هیهات
زان غلامی که باین زمره مسلمان گردید

ظلم شاهین فلک بین که شدش از چنگال
طایران حرم مصطفوی بی پر و بال
گرچه شد دیده ام از خون جگر مالامال
جغد آسا بجهان بند از این لب ز مقال
کاشیان همه در گوشهٔ ویران گردید

مادح از خلق جفا پیشه وفا هیچ مجوی
روبهانند بسا رفته بجلد آهوی
باش خاموش که زاین بیخردان بدخوی
بادهٔ عیش تو خونابه دل شد بسبوی
روز بیت بر که ز لخت جگر امکان گردید

مخاطبات حضرت زینب خاتون سلام الله علیها با یزید

ز سوز جگر دخت شاه عرب
بگفت ای ستم پیشهٔ بی ادب
تو کشتی حسین مرا بی سبب
فکندی تو ما را برنج و تعب
ببین اشک چشم مرا ای یزید

بما ظلم تا کی کنی ای شریر
که ما ایتیم در بند تو دستگیر
تو امروز امیری و ما ایتیم اسیر
بقید ستم از کبیر و صغیر
ببین اشک چشم مرا ای یزید

فکندی تو ما را بصد شور و شین
تو کشتی جوانها به تیغ و سنین
بکن شرم از شافع نشأتین
مزن چوب کین بر لبان حسین
ببین اشک چشم مرا ای یزید

الا ای ستمکار بی نام ننگ
بزم تمارم نای چنگ

بمار و گینی گوی تو
ز دی شیشه صبر مار ابر

بتخت امادتو سر مست
زد آتش جفا تو بر کم

دهی گوش بر نالهٔ جلد
مزن چوب بر درج دندان

ببین اشک چشم مرا ای یزید — ببین اشک چشم مرا ای یزید

ببین عابد زار و تاب و تبش — که کردی چنین روز روشن شبش
همین سر که دانی ستم و اجبش — مزن اینقدر چوب کین بر لبش

ببین اشک چشم مرا ای یزید

بچنگ تو چنگ و رباب آمده — ز ظلم تو عالم خراب آمده
دل عابد از غم کباب آمده — که زینب ببزم شراب آمده

ببین اشک چشم مرا ای یزید

در تهنیت عید نوروز گوید

عید نوروز آمد و شد تازه این دو برهن — جعد سنبل زلف پیچان شکن اندر شکن
لاله خندان ابر گریان رعد غران برق سمن — گه بباغ گه براغ گه بکهسار و دمن
شاد و خرم فوج فوج از هر طرف مردم دوان — رو ببوی دشت صحرا و گلستان چمن
سرو شمشاد سرخوش خرم بر بسیا کرده روی — لاله دو یا بلبل اسا بر گل او ورد وطن
ناگهان از دور جمعی تا که دیدندم غمین — بهر تکلیف چمن گشتند نزدیکی بمن
در تبسم چون گل سوری شدند درفشان — لؤلؤ لالا و مرجان بود شان اندر دهن
هر دو چشمم انجمان از اشک پر آمد عیان — دامنم همچون فلک پر گشت از عقد پرن
بهر چه گفتند گریانی بگفتم در جواب — بهر ناکام حسین شهزادهٔ گل پیرهن
آن شبیه روی پیغمبر که از تیر سنان — پیکرش شد پاره پاره همچو گلبرگ سمن
معنی شق القمر از مهر چهرش شد عیان — آنکه بود مظهر شبه حبیب ذو المنن
منقذ بن مره در عالم حیان زد آتشی — گر بجان مرد و زن تا حشر شد اخگر فکن

بعد سرو قامت مهر علی اکبر دگر — از نظر افکنده ام شمشاد سرو نسترن
باغ بستان بر شما ارزانی ای اهل جهان — کنج ویرانی مرا بس باشد بیت الحزن
گیسوی پرچین اکبر تا بدو و انشد عیان — قیمت عنبر شکست و مشک تا تار ختن
یاد دارم گر فشد چشم بشاخ ارغوان — هر دو دست حضرت عباس با شور محن
آن سلیمان حشمی کو از دو ظلم آمد شهید — اول از تیغ لسان ثانی ز کید اهرمن
بسترم ز خنجر شد شاهی که بود باب او — پنجه اش خیبر گشا شمشیر او مرحب فکن
ظلمها ایرا که از هر ظالمی کردم عیان — هیچ ظلم ساربان نامد مرا اندر سخن
شوشتری مداح شد ماتم سرای شاهدین — هم بطوس و هم بنجف هم حیدر آباد دکن
سازم از خونجگر دیگر سر انگشتان نگار — چونکه شد پامال سم اسب تا کام حسن
صد هزاران نیشتر اندر جگر شد کارگر — تیر پیکان گلوی اصغر شیرین ذقن
نرگس شهلا بچهر گل همی دارد نظر — هست همچون اصغر اندر دست شه هر لبن

در وداع و رفتن حضرت علی اکبر بمیدان و شهادت او
گویا ابن ابی ... زبانی ...

تا کرد وداع شه دوران علی اکبر — گردید روان در برا نقوم بد اختر
از شبه پیمبر — چون حیدر صفدر
بگران چه بگران به نشستن بشه والا — رمحش بکف از راه قضا بر زده چنبر
اندر صف هیجا — چون پارهٔ اخگر
اطفال حسین چشم براه خدایا — افکنده همه مردم نظاره بمعبر
با ناله و غوغا — افسرده چو عبهر
تا شد سوی میدان پسر سعد بگفتا — کی قوم همانا بود عباس دلاور
با لشکر اعدا — چون قاتل عنتر

یکباره باو حمله نمائید زهر سو ای قوم جفا جو | کز کشتن او بهر شما گشته میسر چرخ است مسخر

در مدح و منقبت ماه بنی هاشم حضرت ابی الفضل ع

طبعم بهر ترانه نوای دگر زند | عشاق وار بر صف خوف خطر زند
گاهی هوای ملک عراقش گهی حجاز | گاهی قدم بخاور گه باختر زند
با هر مخالفت موالف برا سپی | ماننده آفتاب که بر خشک تر زند
از کوچک و بزرگ بگیرد سراغ یار | باشد مگر که خیر سعادت بسر زند
شاید ز فیض بخت همایون بنشاتین | یک نشاه ز جام محبت اثر زند
ای کسی که اهل نظر نیست در جهان | باید که حلقه بر در اهل نظر زند
لا سیما بدرگه شاهی که از کرم | چون ذره ز مهر رخش بر حجر زند
گردد بسان لعل درخشنده و تابناک | وز آب و تاب طعنه بشمس قمر زند
بو الفضل بو الکمال ابو السیف آنکه او | در فوق عرش کوی سعادت اثر زند
شاه حجاز ماه بنی هاشمی لقب | آنکو لوای نصرت و فتح ظفر زند
از مهر سپهر رفعت او طایر قیاس | با شهپر خیال اگر بال و پر زند
حکمش چنانکه نقشه نقشش برد قضا | امرش چنانکه کوه ز رویش قد زند
در صولت صلابت مردی هر دمی | در روزگار تکیه بجای پدر زند
موسی بگفتن ارنی نیست حاجتش | گر ذرۀ ز خاک درش بر بصر زند
زان خاک جای سوزنش ار بود با مسیح | بی پایه اش قدم بسر عرش بر زند
یعقوب وار محنت یوسف بود ز دل | گر پرتو رخش ز منظر دل یکنظر زند
از شرق طبع روشن من مطلعی دگر | چون قرص آفتاب درخشنده سر زند
عباس اگر که دست بشمشیر بر زند | یکباره شعله بر همه خشک و تر زند

از تیغ آبدار وش اگر یک شراره | گردد عیان بخرمن هستی شرر زند
از قتل خود خبر نشود تا بروز حشر | بر فرق هر که تیغ بلا بی خبر زند
از بسکه هست چابک چالاک تند تیز | شمشیر تا رسیده بمغفر بسر زند
سازد دو نیم پیکر او بی زیاد کم | از خشم هر که را بسرش تا کمر زند
پیوسته نیش بر رگ جان مخالفان | فصاد تیر تیزش چون نیشتر زند
روز دغا قضا و قدر چاکران او | هر جا اراده کرد قضا و قدر زند
خیاط وار شخص قضا جامه ممات | بر هر عدوی تو ز فنا آستر زند
صباغ وار دست قدر رخت زندگی | در خم نیستی ز اجل بیشتر زند
گر یک شرر ز شعله تیغش رسد بخصم | تا روز حشر نالۀ هذا السقر زند
شاها مرا بمدح تو شد لطف تو دلیل | ورنه چگونه مور ز دریا گذر زند
ما را زبان بوصف تو قاصر بود ولی | گنجشک قدر همت خود بال و پر زند
تا شد بمدحت تو وفائی سخن سرای | نطقش هزار طعنه بقند و شکر زند
سقا ندیده نشنیدم بروزگار | از سوز تشنگی شررش بر جگر زند

مرثیه و انشاء هفت بند است در مصائب اهل بیت ع

بند اول

از روزگار داد و فغان ز احتساب او | فریاد از تطاول و از انقلاب او
در کام اشقیا بچکاند جز انگبین | در کام اتقیا همه زهر مذاب او
ای روزگار با تو چه بد کرد بوتراب | کافکنده بخون همه شیران غاب او
عباس قاسم علی اکبر حبیب عون | غلطان بخاک خون همه از شیخ و شاب او
عطشان تشنه کام برون آرد از فرات | سوی حرم کی همه سعی شتاب او
تا سوی تشنه گان برد آبی از قضا | تیر قدر بخاک فکند و بریز آب او

دادی بباد گلشن زهرا تا بحشر	کردی روان ز چشم عزیزان گلاب او
زینب که آفتاب از او بود در حجاب	شد بی حجاب پرده چرا آفتاب او
شد بی نقاب چهره چرا زینبی که بود	شرم حیا دور شد ز بند نقاب او
زان صبح شوم آه که در مجلس یزید	بر خاص عام تافت بشام آفتاب او
بزم یزید جام شراب سر حسین	باید ز پاره دل زینب کباب او
مطرب نواخت چنگ در آن بزم روزگار	موی سکینه ساخته تار رباب او
صغری در اضطراب کنیزی مریضه	در اضطراب شد نجف از اضطراب او
پرسد نبی ز امت اگر شرح ماجری	یا رب چه میدهند بفردا جواب او
ای آل بوتراب وفائی ز شعر خوش	تا شد بخاندان نبی انتساب او
حاشا کسی که بسته باین خاندان بود	ایزد بروز حشر نماید حساب او

بند دوم

هفتاد تن ز عشق چو از پا در اوفتاد	پس قرعه اش بنام علی اکبر اوفتاد
دیدار را که نرخ بجان بستر بود عشق	دیگر از آن گذشت ز جان برتر اوفتاد
بالا گرفت قیمت دیدار حسن یار	چون کار با جوان پری پیکر اوفتاد
جان جهان روح روان آنکه از نخست	در هر صفت شبیه به پیغمبر اوفتاد
از پای تا بسر همه جان بود جسم او	جائز چه گویمش که زبان قاصر اوفتاد
شور شهادتش بسر افتاد پس بگفت	بنهاد سر بپای پدر با سر اوفتاد
گفت ای پدر توانم غریب پدر	از بی بنا هیئت بدلم آذر اوفتاد
قربانی منای وفای تو ای پدر	از تشنگی اگر که چنین لاغر اوفتاد
اما بعرصه گاه نبرد ای پدر ببین	این شیر بچه را که مگو اژدر اوفتاد
رخصت گرفت رفت زد کشت می فکند	نوعی که شور حشر در آن لشکر اوفتاد

در عرصه نبرد ز شمشیر او بسی	تنهای بی سر و سر بی مغفر اوفتاد
شد عرصه گاه جنگ بر اسب عقاب تنگ	از بس بروی هم بزمین پیکر اوفتاد
برگشت سوی باب ولی با دلی کباب	از تاب تشنگی بشکایت در اوفتاد
گفتا ز سوز تشنگی و ثقل آهنم	این تن بسان کوره آهنگر اوفتاد
یکقطره آب کاش میسر شدی مرا	کز التهاب بر جگرم اخگر اوفتاد
انگشتری ز گوهرش اندر دهان نهاد	زین عقده عقدها بدل گوهر اوفتاد
انسان مکید آب ز گوهر که تشنگی	از حلق او بحلقه انگشتر اوفتاد
پس از پی وداع حرم سوی خیمه رفت	آنکه بخیمه شورش چون محشر اوفتاد
بهر وداع حلقه زنان دور او زنان	گفتی ز هاله گرد قمر چنبر اوفتاد
بر حال آن ذبیح چو لیلا نظاره کرد	در اضطراب و آه چون هاجر اوفتاد
گفتا بجوان نورسم آیا چه واقع است	شور شهادتت مگر اندر سر اوفتاد
ای کوکب امید من ای اختر مراد	گویا که در وبال مرا اختر اوفتاد
از من جدا مشو که تو هرگز بروزگار	فرزند نی چو تو نز چو من مادر اوفتاد
مادر فراق جسم ز جان گرچه مشکلست	اما فراق روی تو مشکلتر اوفتاد
یکسو غم جوانم یکسو فراق جان	کی مادری چو من بجهان مضطر اوفتاد
اندر خیال خال لبت آه پر دگر	دل همچو عود سینه مرا مجمر اوفتاد
گفتش نظر نما و ببین زاده بتول	در چنگ خصم بی کس بی یاور اوفتاد
بعد از حسین دگر بچه کار آیدت پسر	بگذار بگذرد از خبر بی نادر اوفتاد
فرزند تست قابل قربانی حسین	بهر تو نز ز حق چه از این بهتر اوفتاد
رحمت بشیر پاک تو بادا که این چنین	تاثیر خود نمود مرا از شکر اوفتاد
مادر مدار غصه انم که آب من	یکساعت دگر بدم خنجر اوفتاد

اما خیال تشنگی عمهٔ تو ای   در سینه آتشی است که تا محشر اوفتاد
مادر بسوی من منما مو بمو گر تو را   روزی نظر بمشک تر عنبر اوفتاد
فرزند تو فدائی فرزند آن زنی است   کاواز همه زنان بجهان اطهر اوفتاد
داغی است بر دل تو وفائی که آتشی   زین شعر تر بمجلس بر منبر اوفتاد
داغ بدل فزون بود از چهار دولی   این داغ اخر از همه افزونتر اوفتاد
یا رب دلی ز داغ وفائی خبر مباد   یعنی کسی بماتم داغ پسر مباد

بند سیم

دگرچه نوبت آن کودک صغیر امد   ز چرخ پیر خروش ملک بزیر امد
بجان نثاری بابا ز گاهوارهٔ ناز   نخورده شیر تو گفتی چه بچه شیر امد
که گر بجثه صغیرم ولی برتبه کبیر   کبیر را ندهند اب چون صغیر امد
اگر بکار پدر نامد این پسر روزی   در دست امد امروز گرچه دیر امد
اگرچه گوهر بی ابرا بهائی نیست   پی نثار تو این در بسی حقیر امد
گرفت مادر او ودش و نزد پدر   که این پسر دگر از جان خویش سیر امد
ز تشنگی نه بتن جان نه شیر در پستان   مرا دل از غم این طفل در نفیر امد
نگر عقیق لبش گر کبود دیت سیاه   مگر که لعل بدخشان برنگ قیر امد
گرفت بر سر دستش چه گوهر غلطان   بسوی معرکه ناچار ناگزیر امد
سوار دست پدر در میانه میدان   برای کشته شدن او بسی دلیر امد
کشید نالهٔ حسین کی سپاه کوفه و شام   خود این پسر ز رسولی است کاو بشیر امد
بود نبیرهٔ فرزند پادشاه رسل   که او بشیر نذیر است بی نظیر امد
اگر بنزد شما قدر او حقیر بود   ولی بنزد خدا قدر او کبیر امد
بغیر قطرهٔ ابی نخواهد او ز شما   کنید رحم باین طفل کو صغیر امد

برای کودک بی شیر ابی طلبید   که تیر حرملهٔ ملحد شریر امد
بجای شیر طلب کرد اب با مظلوم   بجای اب شرار از خدنگ تیر امد
رسید اب ز پیکان بحلق تشنه او   چو مرغ بسمل در خون ز روی صغیر امد
پی تسلی بابا تبسمی بنمود   که سوز تیر بحلقم چه دل پذیر امد
بگو بمادر زارم اگر که کودک تو   ز شیر سیر نشد خود ز تیر سیر امد
دیگر بگو بوفائی بماتم فرزند   صبور باش که عمر جهان قصیر امد
حسین که سبط رسول است نور چشم بتول   ببین چه بر سرش از دست چرخ پیر امد
دلی که در غم فرزند بو تراب بود   بروز حشر دگر فارغ از عذاب امد

بند چهارم

شیران کارزار امیران روزگار   عباس عون جعفر عثمان نامدار
در باغ بو تراب خزان رسید شد   بر سرو هر سه چهار سموم اجل دچار
عباس خواند هر سه برادر بنزد خویش   در بر کشید سرو یکی بود شد چهار
گفتا کنون که کار بود تنگ بر حسین   بشکست تنگ زندگی ما بروزگار
خوابید جمله سبز خطان لاله گون کفن   چون سرو ایستاده حسین بی معین یار
باید روید هر سه به پیش دو چشم من   گردید کشته تا که شود قلب من فگار
داغ شما چه بر جگرم کارگر شود   از قهر بر کشم مگر از قوم دون دمار
یکیک روانه کرد سوی حرب هر سه را   از داغ مرگشان بدل خویش زد شرار
پس خود روانه گشت سوی شاه بی سپاه   زد بوسه بر زمین علم کرد استوار
یعنی علم برای سپاه است این سپه   یکسر بخون فتاده علم را کنم چه کار
رخصت گرفت ز انشه بی یار مستمند   شد بر سمند تاخت بمیدان کارزار
ناگه شنید از عقب اواز العطش   ان العطش کشید عنانش ز گیر و دار

برگشت سوی خیمه مشک گرفت رفت / سوی فرات با جگری تشنه فکار
پر کرد مشک پس کفی از آب برگرفت / میخواست تا که نوشد از آن آب خوشگوار
آمد بیادش از جگر تشنه حسین / چون اشک خویش ریخت زکف آب شد سوار
بر خود خطاب کرد که ای نفس اندکی / آهسته‌تر که ماند حسین تشنه در قفا
عباس بی وفا تو نبودی کنون چه شد / نوشی تو آب ماند حسینت در انتظار
رسم وفا بجا تو نیاری بسی بجاست / خوانندت بی وفا اگر اهل روزگار
رفتت مگر زیاد حقوق برادری / عباس رسم مهر و وفا را نگاهدار
شد با روان تشنه ز آب روان روان / دل پر ز جوش مشک بدوش آن بزرگوار
چون در آبدار برون آمد از فرات / پس عزم شه نمود که او بود شاهوار
دیدند خیل زود جنابش که میرود / مانند ابر رحمت آبش بود ببار
پس همچو سیل خیل روانشد ز هر طرف / طوفان تیر سنگ روانشد ز هر کنار
کردند حمله حمله بر آن شبل مرتضی / یک شیر در میانهٔ گرگان بی شمار
یکتن کسی ندیده چندین هزار تیر / یک گل کسی ندیده چندین هزار خار
سرگرم آب بردن از خویش بی خبر / کابن طفیل زد به یمین وی از یسار
پس مشک را از راست سوی دست چپ کشید / وز سوز سینه زد بدل قدسیان شرار
میداشت پاس آب همی تاخت کز کمین / دست چپش فکند لعینی ستم شعار
پس مشک را گرفت بدندان که این گره / نگشود دست تا که بدندان رسید کار
همی بر سمند بر زد گفتا ای خجسته پی / کارم ز دست رفته از دستم اختیار
این آب را اگر برسانی بر تشنگان / بر رفرف براق تو را زیبد افتخار
از بهر تشنگان اگر این آب را بری / سبقت بری ز دلدل در عرصهٔ شمار
می تاخت سوی خیمه که ناگاه از قضا / تیر قدر رها شد بر مشک شد دچار

زان تیر کین چو آب فرو ریخت بر زمین / شد روزگار در بر چشمش چو شام تار
مانند مشک اشک ملک هم بخاک ریخت / وز خاک شد بچهرهٔ افلاکیان غبار
چون آب ریخت خاک بسر ریخت بوتراب / در باغ خلد زد لطمه بر عذار
پس خود برای کشته شدن ایستاد گفت / مردن هزار مرتبه بهتر که شرمسار
آنکه عمود نیزه شمشیر چوب سنگ / شامی برآورد ز یمین کوفی از یسار
پس سرنگون ز خانهٔ زین گشت بر زمین / فریاد یا اخا ز جگر برکشید زار
فریاد یا اخا چه بگوش حسین رسید / گفتی مگر هژبر روانشد پی شکار
آمد چه دید دید که بی دست پیکری / افتاده پاره پاره در آن دشت فتنه بار
آهی ز دل کشید بگفت ای برادرم / عباس که از پدرم مانده یادگار
امروز روز یاری روز برادری است / از جا خیز دست بهم بستیم برار
شاید کنیم دفع طغات لئام را / از عترت رسول که هستند بی تبار
برکش عنان خامه وفائی که اهل بیت / در خیمه‌ها نشسته پریشان بی قرار
باید حسین رود بسلای اهل بیت / دیگر گذشته کار ز سقای اهل بیت

بند پنجم

ای کربلا منزل جانان من استی / یعنی تو مقام شه گل پیرهن استی
خود گلشن طاهائی باغ دل زهرا / کاینسان چمن اندر چمن از یاسمن استی
زان پیکر زیبا که بخاک تو عجین است / تا چشم کند کار پر از نسترن استی
این نکهت سیب از تو از آن سیب بهشتی است / یا بسکه نهان در تو ز سیب ذقن استی
صد طعنه زند خاک تو بر حقهٔ یاقوت / پرخون بس اندر تو ز درج دهن استی
گلزار چمن را نشنیدیم غم اندوز / چون است که خود گلشن بیت الحزن استی
ای کربلا این چه جلالست که تا مدت / با نام حسین در همه جا مقترن استی

بس طرهٔ مشکین بر تو از اصغر اکبر   بس جعد معنبر بتو از مرد و زن استی
از زلف خم اندر خم دلهای شکسته   کاندر تو نهانست شکن در شکن استی
از نافهٔ پر خون غزالان حجازی   خود غیرت تاتار ختا و ختن استی
خون جگر پارهٔ دل بس بتو آلود   خاک گل تو رشک عقیق یمن استی
هفتاد و دو تن در تو همه سیم تنانند   بر هر یک از ایشان نگری بی کفن استی
هر جگر تشنه لبان تا بقیامت   هر صبح نسیم سحری باد زن استی
شود دگرت باز بسر هست و فائی   این باده که خوردی مگر از قعر دن استی
گو شور حسین بر سر تو نیست پس از چیست   این شهد که امروز ترا در سخن استی

بند ششم

ای خاک کربلا تو بر از مشک عنبری   از هر چه گویمت تو از آن چیز برتری
ای خاک گر نه خطا بود گفتمی   اکسیر اعظمی تو و گوگرد احمری
ای خاک چنینی تو ندانم که عرش هم   با نیم ذره ات ننماید برابری
هر سبحه که از تو بسازند در بها   صد پله برتر آمده از مهر مشتری
ای خاک پاک در تو شفا را نهاده حق   دارای شرف تو بر دم عیسی ز برتری
هر سجده که بر تو نمایند در نماز   آن سجده بگذرد ز ثریا و از ثری
زان گوهر که در تو نهانست ای زمین   خاکت شکسته رونق بازار گوهری
خوابیده در تو سبز خطان جمله مشکبوی   کاینسان عبیر بوئی این گونه عنبری
جانهای پاک در تو ز هفتاد تن فزون   در رتبه هر کدام فزون از پیمبری
افتاده در تو سرو قدان لاله گون کفن   هر یک بچهره ماه بقامت صنوبری
هر چند بی سرند ولی در دیار عشق   بر خیل سروران همه دارند سروری
خود آدم است در تو نهان کز وجود او   مسجود بر ملایک منظور داوری

یا آنکه هست نوح ولی نوح کی چنین   در خون نموده کشتی عشقش شناوری
نی نی خلیل باشد اکبر ذبیح او   لیلا ببی نموده در این حال هاجری
یا موسی است گنبد پر نور طور او   هفتاد تن ز سبطیش از پی بیاوری
یا عیسی است نیزهٔ خولی است دار او   خود شد نهان ز کید یهودان سامری
یحیی بود مگر که سر از پیکرش جدا   اما جدا نگشته ز یحیی مگر سری
یحیی جدا نگشت زهم بند بند او   راسش نشد بنیزه ز کشور بکشوری
یحیی عیال او باسیری نرفته است   یحیی از او نرفته نه اکبر نه اصغری
این خود محمد است یقین در ثوای زمین   کاینسان شده است زایر تو هر پیمبری
گر حیدر است در تو نهان از برای کیست   وز بهر چیست ناله و فریاد حیدری
پس شد یقین که فاطمه را نور عین بود   دیگر ترا برابر فانی حسین بود

بند هفتم

در کربلا چو محشر کبری شد آشکار   گشتند دوزخی و بهشتی بهم دچار
بودند خیل دوزخی آنروز شادکام   اما بهشتیان همه لب تشنه و فکار
اهل بهشت را جگر از قحط آب آب   در کام اهل دوزخ نار آب خوشگوار
آن ساقیان کوثر آن شافعان حشر   گشتند تشنه طعمهٔ شمشیر آبدار
آتش بخیمه گاه زدند این روا بود   کز دوزخی بکاخ بهشتی فتد شرار
پس دختران فاطمه یکسر برهنه سر   هر یک چو آفتاب بجمازه سوار
بودند بی حفاظ پی حفظ آبرو   گیسوی تابدار فرو هشته بر عذار
هر یک سوار ناقهٔ عریان که ناگهان   بر کشتگان بی کفن افتادشان گذار
هر پیکری چه کوکب رخشنده در فلک   یا چون فلک ز زخم فراوان ستاره بار
زینب چو دید پیکر صد پارهٔ حسین   غلطان بخاک ماریه بی دفن بی مزار

بند هفتم

برزخ نمود ناخن بی صبر آشنا　　گرد از هلال چهره خورشید افکار
از سوز دل بان تن بی سر بی خطا کرد　　نوعی که زد بجرمن هفت آسمان شرار
گفتا توئی برادر زینب توئی حسین　　آیا توئی که از تو مرا بود اعتبار
دیدی تو اعتبارم برخیز هم ببین　　بی اعتبارهم که چها کرده روزگار
از اعتبار رفت به بی اعتباریم　　دارند کوفیان جفا بیشه افتخار
پس روی خویش سوی نجف کرد باز گفت　　کی باب تاجدار من آ شیر کردگار
آخر مگر نه ما همه دختر توایم　　در چنگ خصم همچو اسیران زنگبار
آخر مگر نه این تن بی سر حسین تست　　کافتاده پاره پاره در این دشت فتنه بار
یکدم بزن بقائمه ذوالفقار دست　　برکش پی تلافی از این قوم دون دمار
چندان گریست دیده انجم بحال او　　تا شد نه اطلس فلک از اشک تیره دار
در نظم نثر مرثیه اش گو مدد کند　　مژدت همین بس است وفائی بروزگار

بند هشتم

بیا بدانه اشک این زمان معامله کن　　بماتم شه دین پای را آبله کن
بروز حشر که هر کرده را دهند جزا　　اگر بهشت ندادند از حسین گله کن
مگر بهشت کجا ما کجا و شاه کجا　　بر این اشک دو آن یک دو روز حوصله کن
ولی نه شرط محبت بود که بهر حسین　　بگو بهشت به اشک خود مبادله کن
بر این اشک مخواه از حسین بغیر حسین　　زهر چه دل بحسین بند خویش را یله کن
اگر ز هر مژه خون قطره قطره جاری نیست　　نظر بخنجر شمر و به تیر حرمله کن
زیاد می برود چون حسین بزینب گفت　　ز موی خویش تو در پای صبر سلسله کن
شوی چه مرحله پیمای سوی کوفه شام　　تو خویش قافله سالار اهل قافله کن
رود چه قافله بی کسان ز کوفه بشام　　سر برهنه چو خورشید قطع مرحله کن

بند دهم

بلا مبین و لا زا ببین که ختم دوست　　بخون بها است تو خود دید باز پر حله کن
کنون که کعبه مقصود کبریا باشد　　صفای حق بنگر با نشاط هروله کن
بگوش جان حسین ناگهان رسید پیام　　که زود زن بلقا کوس ترک مشغله کن
گذشت وقت زوال رسید وقت لقا　　تو جان خویش بجانان خود معامله کن
که ما از آن تو هستیم خونبهای تو ایم　　تو هر چه خواهی در کار ما مداخله کن
وفائی آنچه نوشتی تو در صحیفه عمر　　بغیر صفحه عشقش تمام باطله کن

بند نهم

هر دیده اشک کز غم آن تاجدار نیست　　در پیش چشم اهل نظر ابدار نیست
آلوده گر بخون جگر نیست در اشک　　هر چند پر بها است ولی شاهوار نیست
پیوسته داغدار جگر خون چه لاله باد　　آن دل کز آتش غم او داغدار نیست
چشمی که گریه اش نبود در غم حسین　　خندان هزار حیف بروز شمار نیست
هرگز مباد خرم خندان کسی که او　　غمگین زار در غم آن غمگسار نیست
او سر دهد به تیغ جفا از برای ما　　ما را سری بزانوی غم استوار نیست
او جان نثار دوست نماید براه ما　　ما را دو دانه اشک براهش نثار نیست
از ماه تا بماهی از عرش تا بفرش　　کو دیده که از غم او اشکبار نیست
زین ماتمست مردم چشم سیاه پوش　　او را بعیش اهل جهان هیچ کار نیست
پیوسته اشک سرخ من اندر کنار باد　　چون دُرّ نظم دلکش من ابدار نیست

بند دهم

دست قضا چه خون حسین ریخت بر زمین　　آمد قدر ز روی تعجب گشت شرمگین
ذرات کاینات قرین فنا شدند　　چون شد قران مهر رخش با سنان قرین
نزدیک شد بهم خورد اوضاع روزگار　　گردد عیان بر اهل جهان روز واپسین

ای بسته سر شدند در افلاک ماه و مهر / چون گشت سرنگون بزمین آفتاب دین
یکسر فنای کون و مکان میشد از زمان / باقی نبودی ار بزمین زین عابدین
می‌شد گسسته رشته عالم ز یکدگر / زو گر نبود رشته حبل المتین متین
در حیرتم که منبر قضا چون دهد رضا / بر خسروی چنان برود ظلم این چنین
کاهی منان کوفه کافر دلان شام / دست خدا برند ز کین از پی نگین
زین ماجرا ز جان پیمبر شکیب شد / در خون خضاب پنجه کهف الحصین شد

بند یازدهم

در ماتم شهی که سرش از جفا برند / رخت عزا رواست ز سر تا بپا برند
هرگز شنیده اید که بی جرم بی گناه / همچون حسین کسی که سرش از قفا برند
هرگز برای بند ازاری شنیده اید / از بند بند دست شهی از دو جا برند
هرگز شنیده اید که اعضای کشته را / از هم جدا نموده هر یک جدا برند
هرگز شنیده اید که در شادی کسی / از بهر نو عروس لباس عزا برند
یا خود بجای رخت عروسی شنیده اید / اول کفن بقامت نو کدخدا برند
سقا شنیده اید که لب تشنه جان دهد / یا بهر آب بازوی او از جفا برند
جمعی خدا پرست نبی کو شنیده اید / بیگانه وار سر ز تن آشنا برند
باشد روا وفائی اگر خیل حور عین / گیسوی خویش یکسر از این ماجرا برند

بند دوازدهم

عشق آن بود که از تو توئی را ابد کند / ویرانه وجود تو زیر و زبر کند
عشق آن بود که هر که بدو گشت سربلند / بر نیزه سر نماید یا نیزه سر کند
عشق آن بود که تشنه دیدار یار را / خنجر ز آب خنجر فولاد تر کند
عاشق کسی بود که بدوران عاشقی / بر خود حدیث عیش جهان مختصر کند

هر کس که در زمانه بود دردمند عشق / از راه حسن نیاز بکلی حذر کند
در باغ جان هر آنکه نشاند نهال غم / بیخ غمش که خشک شود یا ثمر کند
عاشق بجز حسین علی کیست در جهان / کز مهر دوستان ز همه عالم گذر کند
کو چون حسین کسی که ز سودای عاشقی / نه شادمان ز نفع نه خوف از ضرر کند
کو چون حسین کسی که بمیدان افتخار / جانان هر آنچه گوید او بیشتر کند
او خواهد اینکه تن بخدنگ بلا دهد / او جان و تن به تیر بلایش سپر کند
ای من غلام همت والای آن شهی / کز ممکنات یکسره قطع نظر کند
هم خواهران و دختر کان را دهد اسیر / هم کودکان خورد نشان فدا کند
از نینوا بکوفه از کوفه تا بشام / رأس بریده با حرم خود سفر کند
بوتر بود ز عرش علا خاک کربلا / نازم بعشق او که بخاک این اثر کند
بهتر بود ز آب بقا خاک درگهش / خضر نبی کجاست که خاکی بسر کند
گفتی که چهره سرخ وفائی کند ز عشق / آری کند ولیکن از خون جگر کند

بند سیزدهم

بر زخمهای پیکرش از اشک مرهم است / پس گریه تا بحشر بر آن زخمها کم است
ز آن ناوکی که بر دلت ای شه نشست کین / خون دل از دو دیده روان هم دمادم است
ز آن تیغ کین بفرق تو تا حشر خاک غم / بر فرق ما همین نه که بر فرق عالم است
از پیچ و تاب تشنگیت بر لب فرات / چشم جهانیان همه چون دجله یم است
تنها همین فرات نشد از خجالت آب / از ذکر تو فرو بزمین رفته زمزم است
ای تشنه که از اثر اشک ماتمت / تا روز حشر گلشن دین سبز و خرم است
پیش مصیبت تو مصیبات روزگار / بر ممکنات جمله چه دریا و شبنم است
از بس مصیبت تو عظیم اوفتاده است / نام تو و شکسته دلی هر دو با هم است

برفرق حلق اصغر اکبر چو مینگرم
هر یک مصیبتش بدل از هر یک اعظم است

از جور چرخ قامت من هر انگشته خم
چون چرخ اگر خمیده ز بار غمت خم است

زین غم بچرخ چارم در هشتم باغ خلد
گویان ز داغ مریم عیسی بن مریم است

هر دل که در غم تو بود خرم است شاد
خرم دلی مباد که فارغ از این غم است

شادی همین بماند محرم حرام کرد
هر مه بیاد روی تو ما را محرم است

گویند در بهشت برین جای گریه نیست
گر نیست گو مبر بر تو مرا جای ماتم است

هر جا که ماتمت بود آنجا بهشت ماست
جائیکه نیست ماتمت آنجا جهنم است

عهدی که با تو بسته وفائی بعهد خویش
صد شکر کز وفای تو آن عهد محکم است

بر وعده وفای تو باشد امیدوار
کافی ز لطف بر سر او وقت احتضار

بند چهاردهم

چون کاروان عشق بدشت بلا گذشت
افکند بار عشق در آنجا ز جا گذشت

با عشق هم بداب هوایش چه سازگار
منزل نمود از سر آب هوا گذشت

سالار کاروان همه کالای عشق را
بنهاد در میان ز هر مدعا گذشت

چون بر زمین پر خطر نینوا رسید
با صد هزار شور نوا از نوا گذشت

از جان دل گذشت ز اعضای خویشتن
از سر جدا گذشته از تن جدا گذشت

روزی که از مدینه برون می نهاد پای
یکسر ز سر گذشته یکجا ز جا گذشت

هر چند بر بها ثمن میفزود حسن
عشق آن نقد فزود که تا از بها گذشت

شکرانه داد اکبر اصغر براه دوست
در کوی عشق یار چه از روی بدا گذشت

هر چیز را بعالم امکان نهایتی است
جز عشق او بدست که از منتها گذشت

معراجش از دنی فتدلی گذشت لیک
نایدمرا دگر بزبان تا کجا گذشت

معشوق جلوه کرد بآئین عاشقی
خود عشق باخت با خود از ماسوی گذشت

از سر گذشتن و نتوان گفت یا شنید
کامد چه بر سری بروی چها گذشت

سرخوش گذشت از سر عالم براه دوست
از هر چه در گذشت بعین رضا گذشت

از عشق هم گذشت که عشقست هم حجاب
بر روی خویش دید چو خورشید بی نقاب

بند پانزدهم

آن کشته که نیست جز آنی برای او
الا خدای او که بود خونبهای او

آن کشته که خیل زهرا و مصطفی
دارند صبح شام بجنت عزای او

آن کشته که داغ غمش را باغ خلد
چیزی نمی برد ز دل الا لقای او

آن کشته که شمه از شرح ماتمش
خواند از برای موسی عمران خدای او

آن کشته که ساخت خداوند کردگار
سرتا بسر جهان همه ماتم سرای او

آن کشته جفا که جز او هیچ کشته
هرگز نشد جدا سر او از قفای او

ز احرام حج چو کرد بکربلا محل
زیبد بکعبه فخر کند کربلای او

از سر چه شد عمامه از دوش او ردا
گردید کبریاء خدائی ردای او

کاش آنزمان که در ره جانان شد او قتیل
جان جهانیان همه میشد فدای او

قربانی منای خلیل ار ذبیح بود
هفتاد زان فزون بود اندر منای او

دل تا ز جان برید بجانان خویش بست
دلهای دوستان همه شد آشنای او

هر لقا چه خویش فنا کرد در بقا
شد تا ابد لقای خدائی لقای او

معراج اولش سر دوش پیمبر است
معراج آخرش ز هر اندیشه برتر است

بند شانزدهم

شمر لعین چو خنجر کین از کمر کشید
جبریل مضطرب ز جگر نعره بر کشید

آن بی حیا ز روی پیمبر نکرد شرم
خنجر ز کین بحنجر آن محتضر کشید

خورشید منکسف شد آفاق پر ز شور
چون آفتابش از افق نیزه سر کشید

چشمش بروی خاک سرش بر سر سنان
زینب چه دید ناله زار از جگر کشید

آنکه ز خوف خصم چو مرغ شکسته بال — طفلان بی پدر همه در زیر پر کشید
هر بار محنتی که تصور کند خیال — زینب هزار بار از آن بیشتر کشید
چون بی حجاب گشت بنخش همچو آفتاب — از موی خویش پرده بروی قمر کشید
از کربلای غم چه سفر کرد سوی شام — داند خدای او که چه در این سفر کشید
شمرش میان کوچه بازار شهر شام — چون آفتاب بسر هر رهگذر کشید
آه از دمی که آل نبی را بریسمان — آن بدگهر تمام چو عقد گهر کشید
در مجلس یزید کشید آن ستم کشان — حوران باغ خلد بسوی سقر کشید
بنگر که کار چه بکیان حریم قدس — از جور روزگار بنظاره گر کشید
آ روزگار از تو بغیر از جفا نشد — کامی روا نکردی کامت روا نشد

بند هفدهم

ای خون پاک از همه چیزی تو برتری — زان برتری که خون خداوند اکبری
ای خون هزار مرتبه سوگند میخورم — بر پاکیت که طاهر و طهر مطهری
ای خون پاک گر تو نه ثار اللهی چرا — خواهند انتقام خدا است هنگام داوری
در حیرتم که اهل ستم چون کنند چون — در روز داوری چه تو خود خون داوری
ای خون پاک از تو حسین چون وضو گرفت — او را خدا بهر دو سرا داد سروری
چون از تو بود غسل وضوی شهادتش — از سلسبیل بهتر و برتر ز کوثری
دریای رحمتی تو که از کشتی جفا — اندر تو کرده کشتی عشقش شناوری
خط شهادتی تو که چون نامه فراق — بر بال ذوالجناح ببال کبوتری
گاهی بزرد چهره گیسوی زینبی — گاهی بسبز شیشه برچرخ اخضری
ای خون مگر ز پیکر پاک محمدی — آ خون مگر ز مهجه زهرای ازهری
هستی تو کیمیای سعادت بر نشاتین — اکسیر اعظمی تو گوگرد احمری

بر روی دین چهره ایمان تو غازه — بر پیکر عروس شهادت تو زیوری
ای خون اگر که مشک ختا خوانمت خطا است — تو از دل او ز نافه از نافه برتری
ای خون تو چیستی که همه جوهر انس جن — با نیم قطره ات ننماید برابری
در ما سوی نبود بهائی برای تو — ایزد بداد خویشتن اندر بهای تو

غزلیات و آن مشتمل است بر بیست و پنج غزل

غزل اول

بسته ام باز به پیمانه می پیمان را — تا از پیمانه می تازه کنم ایمان را
جز دل من که ز نبدیل ننهد براز خم زلف — کس ندیده است که گو لطمه زند چوگان را
دل ربودی ز من جان بتو خواهم دادن — هست از بخت کشم چون بسپارم جان را
دید تا چاه زنخدان تو را یوسف دل — برگزید از همه آفاق چه زندان را
گر رسد دست باز زلف درازم روزی — مو بمو شرح کنم با تو شب هجران را
گر اشاره ز لبت هست که جان باید داد — پیش مرجان تو قدری نبود مرجان را
بجحیمم مبر ای دوست که از همت عشق — رشک فردوس نماید تو کنم نیران را
دوش گفتی بطلب هر چه که خواهی از ما — از تو بهتر چه بود تا که بخواهم آن را
گر بجنت بروم باز تو را می جویم — طالب دوست فانی چه کند رضوان را

غزل دوم

بروی خوب تو دیدیم روی یزدان را — بکفر زلف تو دادیم نقد ایمان را
بطوق کعبه اسلام بت پرست شدیم — خبر دهید ز ما کافر و مسلمان را
بجز دلم که زند خویش را بدان خم زلف — کسی ندیده زند گوی لطمه چوگان را
دلم بحلقه زلفش گزیده است مقام — بود که جمع کند خاطر پریشان را
برای کشتنم افراخته است پیوسته — کمان ابروان تیرهای مژگان را

طلوع صبح سعادت شود دمی که صبا
ز لطف چاک کند باز آن گریبان را

بجوی یار دو چشم کند نمای سرو
که از نظر فکنم سروهای بستان را

بلب تبسم شیرین نبودی از من دل
تبسمی دگر ای نوش تا دهم جان را

وفائی از گل روی تو میزند نشان
چنانکه بسته زبان هزار دستان را

غزل سیم

بسر زلف تو گر جز تو مرا یاری هست
یا بجز زلف توام رشته زناری هست

حامل عشقم و بارم همه کالای وفاست
نه گمانم که درین شهر خریداری هست

مثل تا تار دو صد یار بیک مو نخرم
بر کفم از شکن زلف تو تا تاری هست

بجز آئینه رویت که ز خط یافت صفا
تیره هر آینه را کو خط زنگاری هست

همه دانند که من مات گرفتار توام
خود در آئینه نظر کن گرت انکاری هست

شور لعل لب پرشور تو اندر دل من
آنچنانست که در سینه نمکزاری هست

نه خیال ختنم هست نه سودای ختا
تا مرا با سر زلف تو سر و کاری هست

بسر زلف تو سوگند که گر بی رخ تو
دو جهان را بنظر قیمت و مقداری هست

بی وفائی بوفائی مکن اینسان که وفا
نه متاعیست که در هر سر بازاری هست

غزل چهارم

دل زاهدان فریبد لب لعل دلفریبت
که نماند هیچکس را بجهان بجز شکیبت

دل من بگیر و بربند بچین طره یارا
چه شود اگر ز غربت بوطن رسد غریبت

تو چه شمع دلفروزی همه جمع عاشقان را
بخدا که هیچ پروا نکنم من از نهیبت

بسپهر خوبروئی چه زناز بذله گوئی
تو ادیب مهر و ماهی که تو انشد ادیبت

بگداختن جان عشاق ز آفتاب رویت
چه عجب فسرده بر جا دل بوالهوس رقیبت

ز جراحتم چه پروا که رسد هزار مرهم
ز تفقدات فرقت ز شماره حبیبت

چو تو آفتاب طلعت نشنیدم و ندیدم
که مبادا دهر کن از مطلع دلبری مغیبت

مگر ای نهال دلکش ز ریاض جنت تو
که بباغ دلبری دید نه دیده بر ز سیبت

مکن ای کمند زلفش بمن اینهمه تطاول
که مرا ست دست کوته ز فراز و ز نشیبت

ز نشاط باده مستان بنوا و شور دستان
بدرند پرده جان که نگرد داز حجیبت

چه غم از زنا زمارا تو ز قرب خود برانی
که دل نیازمندان همه جا بود قریبت

چه تفاوتم گر از قهر تو ز خویشتن برانی
که یکیست نزد عشاق عنایت و عتیبت

ز فراق رویت ای گل بدلم خلیده خاری
تو مگر خبر نداری که چه شد بعندلیبت

مگر آنکه دستگیری تو ز دست غمزه زارا
که مرا نمیرسد دست بدامن رکیبت

تو که هستی ای وفائی بطلب نمود کمتر
نه گمان که هرگز از شهد لبش شود نصیبت

غزل پنجم

راه همه جا بسته ولی راه تو باز است
عالم همه را بر در تو روی نیاز است

دارم گله از زلف تو بسیار ولیکن
گر باز نمایم سر این رشته دراز است

ارباب بصیرت همه دانند که محمود
کحل بصرش خاک کف پای ایاز است

هرچند نیم لایق بخشایش اما
چشم طمعم بر در احسان تو باز است

خود قبله چشم سیهت قبله نما شد
و انطاق دو ابروی تو محراب نماز است

از هر دو جهان قبله کوی تو گزیدم
رو سوی تو داریم که هم حق و مجاز است

چشم تو بهر سو سر پا بر سر لطفست
جز با من دلخسته که پیوسته بناز است

دیگر مزن آتش بدل زار وفائی
کز آتش رخسار تو در سوز گداز است

غزل ششم

گیرم نبود نای سر و چنگ سلامت
چنگ ار نبود مرغ شب آهنگ سلامت

گر باده گلرنگ ظرف چینی نیست
اشک بصر خویش دل تنگ سلامت

برا ینه خاطرت اگر ز ملک ملالست — از صحبت زاهد مرا این ز ملک سلامت
دهن تنگ اندکی فا بین فروغ بدین — چو زشیشه بود در بغل سنگ سلامت
از دوری خاتم دبر ازهنگ خویش — جانم بود از این سر بی هنگ سلامت
صد بار ز می توبه نمودیم شکستیم — صد بار دگر باز سر سنگ سلامت
زین زهد ریائی که مرا هست چه حاصل — از نام گذشتیم سر ننگ سلامت
هستند دو ابروی تو در جنگ کشاکش — در قتل وفائی سر این جنگ سلامت
ما را حبشی خال تو کز دل ببرآید — زلفین تو تیغ سپر زنگ سلامت

غزل هفتم

تاکه ابروی ترا با مژگان ساخته اند — هر صید دل ما تیر کمان ساخته اند
خال هندوی ترا آفت دلها کردند — چشم جادوی ترا غارت جان ساخته اند
چونکه دیدم قد بالای ترا دانستم — آفت جان دل پیر جوان ساخته اند
نیست گر نقطهٔ موهوم بجز وهم خیال — دهن تنگ ترا بی شک از آن ساخته اند
بعلاج دل بیمار من از روز نخست — خال چون خرمن عناب لبان ساخته اند
قد دلجوی تو چون سرو روانی ماند — کاندران سرو روان روح روان ساخته اند
روی زیبای ترا آینهٔ جان کردند — وندران مردم چشم نگران ساخته اند
نظم شیرین وفائی بگهر میماند — مگرش از لب دندان بتان ساخته اند
بلکه چون در صفت گوهر پاک تو بود — میتوان گفتنش از جوهر پاک ساخته اند

غزل هشتم

کسی کو سعادت از میان بود — که در عالم غم بیچارگان خورد
می عشرت مخور از جام گیتی — که باشد صاف او هم درد هم درد
تکلف گر نباشد خوش توان زیست — تعلق گر نباشد خوش توان مرد

خوشا آن عاشق که در کوی محبت — بجانان جان ز روی شوق بسپرد
مشو ایمن ز کید نفس بی باک — مدان هرگز چنان دشمن چنین خورد
وفائی سر بلندی یافت زانرو — که خود را همچو خاک راه بشمرد

غزل نهم

دل چه بر زلف تو اسیر دام بلا شد — خون شد و فارغ ز قید چون و چرا شد
چند کنی جامه را حجاب تن ای گل — جامه بر اندام گل ز رشک قبا شد
از لب عناب گون خرمن خالت — درد دل عاشقان زار دوا شد
نیست جمال ترا بدهر نظیری — شاهد یکتائی تو زلف دوتا شد
فتنهٔ چشمت نخفته بود که ناگه — فتنهٔ دیگر ز قامت تو بپا شد
جز بی ساقیم دگر سر کاری — نیست بکس زانکه می تمام صفا شد
حاصل مهر و وفا چه بود وفائی — جور جفا حاصلم ز مهر و وفا شد

غزل دهم

لعل شکر افشانم گفتا نمکین باشد — گفتم نمکم گفتا حق نمک این باشد
بخت من ز لعلش هم زلف همانداری — مکر نگی اگر باشد با ماش همین باشد
ماه من و گردون را فرقی که بود اینست — کان ماه فلک اما این ماه زمین باشد
چون دختر رز ما را خوش پرده در افتاد — بی پرده بساغر بر تا پرده نشین باشد
دارد دل من نسبت با چین سر زلفش — چون مشک بو از خون خون ز آهوی چین باشد
زینسان که کند چشمش هر لحظه بمن لطفی — خوبست ولی خواهم قدری بیش از این باشد
عاشق ز غم جانان باشد بدلش پنهان — آن داغ که زاهد را پیدا بجبین باشد
گویند وفائی را مهرش ببرد از دل — بزدایمش از دل چون کان نقش نگین باشد

غزل یازدهم

ناظران رخت ای ماه مقیم حرمند
خادمان حرمت جمله ملایک خدمند

علم حسن برافراز برافروز جهان
تا بدانند که شیران همه شیر علمند

سایه سرو قدت گر بچمن باز افتد
سروهای چمن از باد خجالت بچمند

زاهدا درگذر از جنت فردوس نعیم
که جز او هر چه بخاطر گذرانی صنمند

پیرو پیر مغان شو که نقوش قدمش
دیده گر باز نمائی همه چون جام جمند

گر بجائی بنوازند مرا باده کشان
عجبی نیست که این طایفه اهل کرمند

ای وفائی بسر کوی وفا باش مقیم
تا ز انفاس مسیحی بوجودت بدمند

غزل دوازدهم

عشاق اگر لقای ترا آرزو کنند
باید ز خون خویشتن اول وضو کنند

نازم بکشتگان محبت که بهر دوست
در بزم عشق کاسه سر را کدو کنند

کفر است در شریعت آیین عاشقی
از دوست غیر دوست اگر آرزو کنند

بعد از هزار سال ز خاک شهید عشق
آید بوی خون اگر آن خاک بو کنند

از جور دوست نیست که گریند عاشقان
این اشکها روان ز پی آبرو کنند

بسیار سالها که بباید دی بهار
از خاک ما گِل خم گاهی سبو کنند

ترسم اسیر عاشق شیدای خود شوی
گر با جمال آینه را روبرو کنند

زخم خدنگ ناز تو بهبودیش مباد
گر جز بتار طره‌ات او را رفو کنند

چون می ز جام وصل تو نوشند عاشقان
بر آب خضر چشمه حیوان تفو کنند

هر موی من ز زلف تو دارد شکایتی
کو فرصتی که شرح غمت مو بمو کنند

این حرف را که مراهست بایدی
دادن بکشتگان که بی شست و شو کنند

تا کی وفائی از غم لیلی وشان ترا
مجنون صفت بدشت جنون جستجو کنند

غزل سیزدهم

خطت دمید لعل تو مستور میشود
صد حیف از این شکر که پر از مور میشود

گر خود ترش نشینی و تلخی کنی چه باک
شیرین لب تو مایه صد شور میشود

هر گه خیال روی تو در خاطر آورم
سینای سینه مشعله طور میشود

از هجر پر فسرده و آزرده خاطرم
دردم فزون ز نغمه طنبور میشود

ای ابر بگذر از نصحت ار بگذری بتاک
خوشتر بود که دانه انگور میشود

هر کس که شد گدای در پیر میفروش
جامش ز کاسه سر فغفور میشود

حلاج وار هر که زند پنبه وجود
سرخوش بدار رفته منصور میشود

غافل کسی است در بر دیوانگان عشق
کز این لباس هستی خود عور میشود

عادت بهجر کرده وفائی که هر چه یار
نزدیک میشود به وی او دور میشود

نازم بشعلهای محبت که آتشش
بر زخم دل چو مرهم کافور میشود

ای دل رضا بحکم قضا ده که خوشتر است
راضی شوی اگر نشوی زور میشود

غزل چهاردهم

حسنت چه عشق من همه ساعت فزونتر است
تا منتهای کار ندانم که چون شود

در کار بجان ز دل گرهی سخت هست لیک
آسان شود دمی که دل از عشق خون شود

حاصل نشد ز دور چرخ مرادم اگر شود
این گردشش چه طالع من واژگون شود

چون با خیال روی تو خون آیدم ز چشم
مژگان بجای سوزنم اندر جفون شود

یکباره سرنگون شود این چرخ بی‌ستون
در زیر بار محنت من گر ستون شود

ناید اگر ز خانه برون طفل اشک من
ترسد که پایمال شود چون برون شود

گفتی خوش است عقل وفائی بکیش عشق
آری بشرط آنکه ز آخر جنون شود

غزل پانزدهم

گنه بر دل نهی آنگاه میگیری به تقصیرش
چه بگرفتی بتقصیرش نهی تهمت بتقدیرش

دل بیچاره را کی چاره باشد تا که میباشد — زنخدان تو اش زندان زلفین تو زنجیرش
گهی طاعت گهی عصیان گهی کفر گهی ایمان — بلا هر دم بنقشی دهد هر لحظه تغییرش
خسی در بحر بی پایان چه باشد قدر و مقدارش — که موجش گه ببالا می کشاند گاه در زیرش
چه باشد حال صیدی را که صیادش بجا لا گه — نشیند در کمین پیوسته باشد در کمان تیرش
تنم از ضعف شد نشان که ماند تا ابد حیران — مصور گر کشد با خامهٔ اندیشه تصویرش
خرابی رخنه ها در ملک دل کرده آن از هجران — ویران نبود خدا اگر کند وصل تو تعمیرش
بلی عاشق نیارد آه برلب گر فرو بارد — بفرقش تیر شمشیر تبر یا بردرد شیرش
وفائی با تو دارد ماجراها با علی اما — اگر اظهار سازد خلق می سازند تکفیرش
تو سر الله عین الله وجه الله میباشی — ولی باید که این اجمال دانست تفسیرش
باین معنی که من میدانم ای خسرو خوبان — باین الفاظ ناقص چون توانم کرد تقریرش

غزل شانزدهم

از سر کوی تو هرگز بملامت نروم — خواهم از رفت الهی بسلامت نروم
از بهشت سر کوی تو بفردوس برین — نروم گر بروم تا بقیامت نروم
گر روم روزی از این در بسوی خلد برین — تا که جان را ندهم من بغرامت نروم
چون بجز رندی و مستی نبود مذهب عشق — می بده می که پی زهد و کرامت نروم
شده هر نقش نگارم بنظر خار چنان — که بزلف و خط و خال و قد و قامت نروم
بسرم گر بسرم تیر چو باران بارد — همچو طفلان نگریزم ز حجامت نروم
آزمایش منما مو و چه با سنگ گران — کر اگر رفت نشان ره بعلامت نروم
گر تو ای دوست همه داد وفائی باشی — بعد از سر کوت بملامت نروم

غزل هفدهم

تا بدان زلف سیه دست تمنا زده ایم — خویش را بر سیه با تن تنها زده ایم
بر سر کوی خرابات در اقدام سودا — دفتر سبحه و سجاده بصهبا زده ایم

ما ازان باده کشانیم که از روز نخست — خم خمخانهٔ می میکده یکجا زده ایم
رشحهٔ بحر وجودیم بمانند حباب — خیمهٔ هستی خود بر سر دریا زده ایم
جذبهٔ عشق تو ما را شد جذاب وجود — کنگری گام فراتر ز ثریا زده ایم
اینهمه از غایت کوته نظری بود که ما — مثل قد تو با شاخهٔ طوبی زده ایم
حلقهٔ کاکل غلمان خم گیسوی حور — همه را یکسر موی تو بسودا زده ایم
بخیال خم ابروی تو بوده است که ما — قدم اندر حرم دیر کلیسا زده ایم
چشم مست تو بمستی چه اشارت فرمود — آه بسا سنگ که بر شیشهٔ تقوی زده ایم
از گریبان دل از پرتو صبحی پیداست — بوسه بر خال درش در دل شبها زده ایم
تا وفائی نگریزد ز سر کوی وفا — از سر زلف تو را سلسله بر پا زده ایم

غزل هیجدهم

یکدم از زیر نقاب ای ماه رو بنما جبین — تا ز کف خورشید را آئینه افتد بر زمین
عکسی از روی تو ای مهر گر تابد در چمن — تا ابد خورشید خواهد رست جای یاسمین
گر تو گل باشی چکد از دیدهٔ بلبل گلاب — ور تو شمعی از پر پروانه ریزد انگبین
گر تو ساقی بزم مستی نمایم بی شراب — ور تو نی شاهد بر افشانم بهستی آستین
گر اشاره از لب لعل درافشانت بود — هر دو گیتی را توان آورد در زیر نگین
خواهمت یک لحظه با آئینه گردی روبرو — تا که خود بر خود نمائی صد هزاران آفرین
ترک چشم مست خونریزت پی نخجیر دل — بر کفش ز ابرو کمان پیوسته باشد در کمین
قد موزونت بتو سروی که بارش آفتاب — لعل جان بخشت عقیقی هست با شکر عجین
طوطی طبع وفائی شکرین لعل تورا — گوئیا دیدست کامد نطق شکرین

غزل نوزدهم

فکنده زلف تو در کار دل هزار گره — دگر مزن تو بابروی فتنه بار گره

دل بیچاره را کی چاره ... | ...
گهی طاعت گهی ...
خیمه در بحر ...
چه باشد حال ...
تنم از ضعف ...
خرابی رخنه ...
بلای عاشق ...
وفائی با تو ...
تو سرالله ...
باین معنی که ...

از سر کوی تو ...
از بهشت سرکو ...
گر روم روی ...
چون بجز رندی ...
شده هر نفس ...
بسر شه گر بسر ...
آزمایش ...
گر تو آدون ...

تا بدان زلف ...
بر سر کوی خرابات در اقلد سودا | دفتر سبحه سجاده بصهبا زده ایم
چند یا بن شماره ایم

ما از آن باده کشانیم که از روز نخست | خم خمخانه می میکده یکجا زده ایم
ایم

دل بیچاره را کی چاره باشد تا که شد ... | از نخدان تو اش زندان زلفت ...

گهی طا ...

خسی ...

چرا ...

تنم از ...

خوابی ...

بلی غا ...

وفا ...

تو ستا ...

با بر مع ...

از سر ...

از هشت ...

گر روم ...

چون بج ...

شده ...

بسر ...

از ما ...

گر تو آ ...

تا بدان زلف ...

بر سر کوی خرابات در اول سودا | دفتر سبحه سجاده بصهبا زده ایم

... زده ایم

... زده ایم

... زده ایم

... زده ایم

... زده ایم

... زده ایم

... زده ایم

... ساز زده ایم

... زده ایم

... بر زمین

... یاسمین

... انگبین

... استین

... نگین

... آفرین

... رنگین

... شکر عجین

... نقش شکن

فکند چو زلف تو در کار دل هزار گره | دگر مزن تو با بروی فتنه بار گره

گشای کاکل مشکین کار دل بگشای
مزن بر رشته عمر من ای نگار گره

نسیم باد صبا تا ز زلف چین تو را
گشوده زده بر نافه تتار گره

نوای چنگ و رباب هم نگشاید دل
گشای مطرب مجلس ز ناز یا دگره

علاج درد دلم را چه میکنی امروز
من او فتاده بکارم ز سال پار گره

سر قرابه می باز کن تو ای ساقی
گشای از دل مستان ز دو الخمار گره

گره برشته جان وفائی بود ز دل
چو خون نشد از غم او باز شد ز کار گره

فدای همت آن عاشقی که در ره دوست
کند چه گریه فتد در گلوی یار گره

وفائی از همه عالم برید بست بدوست
زده است رشته الفت بزلف یار گره

غزل بیستم

زهی علاقه که تا تار زلف یار ببستم
که از علاقه بزلفش بسی علاقه گسستم

بپیش خلق شدم متهم بزهد کرامت
قسم بباده که زاهد نیم خدای پرستم

ز اهل میکده دارم امید آنکه بپایی
دهند باز بستانند این پیاله ز دستم

زهی همت ساقی که داد زان می باقی
ز هر پیاله خمار دگر پیاله شکستم

ز شیخ پیر مغان هر دو روسفید از آنرو
که توبه نمودم که توبه نشکستم

بر بستی بشکستی هزار عهد ولی من
درست بر سر پیمان عهد روز الستم

خیال چشم تورا بسکه در نظر بگرفتم
چو چشم شوخ تو اکنون نه هوشیار نه مستم

گرفتم آنکه نگیری مرا هیچ گناهی
همین گناه مرا بس که با وجود تو هستم

بکنج میکده خوش می سرود دوش وفائی
جز اینکه باده پرستم ز هر خیال برستم

غزل بیست و یکم

حاصل عشقم عشق تو مراد دو بار است
تجربه چشم مرا بین که چسان در دو بار است

چند از خون دل ما ننماید پرهیز
نرگس چشم تو آخر نه مگر بیمار است

سخن از زلف تو کوتاه کنم در همه عمر
یکسر مو نکنم زانکه سخن بسیار است

هر دلی گشت گرفتار کمان ابروئی
از هدف بودن پیکان بلا ناچار است

میتوان بر حذر از تیر بلا بود ولی
حذر از ناوک مژگان بتان دشوار است

هر دل آشفته زلفی خم گیسوئی است
تیره بختی پریشانیش اندر کار است

ما خرابیم خرابی بود آبادی ما
کاین خرابی هم از استادی آن معمار است

واعظ ار منع کند می مخور از وی مشنو
حرف بیهوده هذیان بجهان بسیار است

می بخور می غم بیهوده ایام مخور
کاندر این جهان ره صاحب نظر آن هموار است

از خرابی مکن اندیشه که در هر عشری
گنجها هست که هر گنج قرین با مار است

بسکه خو کرده وفائی بجفاکاری او
خار اندر نظرش چون گل و گل چون خار است

غزل بیست و دوم

ساقی ز ماه چهره برافکن نقاب را
در ماهتاب سر بده آفتاب را

در آفتاب اگر تو ندیدی ستاره را
در روی جام باده نظر کن حباب را

مستسقیم فزاید از آب تشنگی
از آتش میم بنشان التهاب را

زان آتشی بکاخ وجودم ز جام می
یکجا بسوز بام بر سقف باب را

با وصف چشم مست تو حاجت بباده نیست
مست خراب کن بنظر شیخ شاب را

هر دیده نیست قابل دیدار او مگر
آن دیده کز سراب کند فرق آب را

در آتش فراق تو چون گریه سر کنم
ز اشک بصر در آب نشانم سحاب را

گر دیدمی بخواب که می بینمت بخواب
تا حشر می ندادمی از دست خواب را

زانرو دلم بچاه زنخدانش اوفتد
تا از کمند زلف تو بنا زد طناب را

بر حال این خراب ز یار ار تفقدی است
برگو خراب نو کند او این خراب را

ساقی شراب ناب مرا بی حساب ده
کاین بی حساب سهل کند آن حساب را

زاهد اگر سؤال کند این شراب چیست / برگو طمع مکن ز وفائی جواب را
ما دیده ور شدیم از آن رو که کرده ایم / کحل دو دیده خاک در بوتراب را

غزل بیست و سوم

خیل مژگان سیه کار نداری داری / صف بصف لشکر خونخوار نداری داری
پی تسخیر دل اهل دل از عقرب زلف / سپه کافر جرار نداری داری
چشم ابرو نمای بسملائی همه را / از دو سو ترک کماندار نداری داری
سرکشان را تو بفتراک نه بندی بنگ / بی دلان را تو چو من خار نداری داری
همه اسباب جهان گیرت آماده بود / با دو عالم سر بیکار نداری داری
مهره مهر تو با غیر نچینی چینی / ترک یار سر اغیار نداری داری
زنده ام من بوصال تو ولیکن ز فراق / از پی کشتنم اصرار نداری داری
نمک از لعل شکر بار دهن باری باری / وز شکر قند بخروار نداری داری
نافه از چین سر زلف نریزی ریزی / مشک تا تار بهر تار نداری داری
رو بتاند که گفت زلف نباشد باشد / آفتابی بشب تار نداری داری
با غزالان سیه شیر نگیری گیری / بسته با طره طرار نداری داری
عود در مجمره حسن نسوزی سوزی / خال در صفحه رخسار نداری داری
چند از خون عزیزان ننمائی پرهیز / عجبم نرگس بیمار نداری داری
با وفائی ننمائی بجز از جور جفا / ای جفا کار دگر یار نداری داری

غزل بیست و چهارم

عشق دریای من لشکر غم امواجم / تیرها زان قضا را هدف آماجم
بسر زلف تو سوگند که فرقی نکند / تیغ بر فرق زنی یا بفرستی تاجم
آنچنان عشق تو دارد بر جان پیوند / که ز دل می نرود گر ببرند اوداجم

ای که

ای که در کشور دلها سر تاراج تو هست / بنگاهی دل و جان یکسره کن تاراجم
بر سر کوی تو گشتم ز وفا خاک نشین / بود این خاک نشینی بدرت معراجم
شاد و خرم نه چنانم بگدائی درت / که شود شاد دهند از همه شاهان باجم
بتو محتاج چنانم که اگر تا به ابد / دفع حاجت بکنی باز همان محتاجم
دوش در میکده عشق وفائی می گفت / دارم امید که زان در نکند اخراجم

غزل بیست و پنجم

(این غزل) (از صائب است)

گر از این واقعه اشکت ز بصر میگذرد / قدر این قطره ز دریای گهر میگذرد
میدهد آهن از آنجا بشبستان لحد / نور شمعی که ز خورشید و قمر میگذرد
آه از آن شب که حسین گفت بیا زان فردا / هر که دارد سر تسلیم ز سر میگذرد
خوش صفت مهر خموشی بکند آرید بلب / از شما ور نه در فیض خبر میگذرد
از دلبران ظفر بیشه در آیند شب بلا / تیرها زان بلا همچو مطر میگذرد
تاج زیبای شفاعت بفدا یقوم بسر / از شما هر که چو من از سر زر میگذرد
این مکانی ستکه از حلق علی اصغر من / از کمان دار قضا تیر قدر میگذرد
جگر شیر نداری سفر بیشه مکن / که از این ره بجز از شیر هنر میگذرد
کوی عشق است نه صحرای پر از لاله گل / سبزه تیر در اینجا بنگر میگذرد
اندران دم که نهی از قدم شبنم نشست / آب تیغ از سرها بجد کمر میگذرد
تشنگیهای مرا هر که بخاطر آرد / اشک دریای دلش مد نظر میگذرد
دل دشمن بتهی بر کشی ما میسوزد / بعد نیمی که بفردای سحر میگذرد
زینب از حرف جگر سوز برادر میگفت / چادر دیوار مرا آب ز سر میگذرد
اف بدنیا که دل از دوری او غرقه خون / قرة العین نبی تشنه جگر میگذرد
خصم گریان که تیغها با سپر میگفت / برقا زاین مژده با دیده تر میگذرد

مهر سعیدی

هر شهیدی دم تسلیم با نشر میگفت — جان نثار توچه با فتح ظفر میگذرد
سر خود دید چه بود آمن انشر حق گفت — دشنه چون بی گره افتد ز گهر میگذرد
نعش اکبر بسر دوش پدر گفتی فاش — پای بر عرش نهد هر که ز سر میگذرد
مستمع باش و فانی که بی ذکر حسین — سخن صائب پاکیزه گهر میگذرد

هنگام تیر رسیدن بگلوی حضرت علی اصغر علیه السلام

تیر از کمان گذشت شه دین ز اصغرش — اصغر ز آب زانکه گذشت آب از سرش
تیر از گلوی اصغر با روی شاه دین — بگذشت جا نبود بجز جان حیدرش
زانهم گذشت بر جگر مصطفی رسید — تا خود دگر کجا بود آن جای دیگرش

مثنوی در مصیبت

باز دیوانه شدم زنجیر کو
گو بیا که پا شد زنجیر من
من حسین وای پرستم زانکه او
شاهدین یعنی حسین در نینوا
پرده افکن گشت از رخ پرده دار
جمله دیدند او نیسا از زمین
گفت با بانگ من حسین است
از وجود شمع انجم روشن است
از وجود من جهان موجود شد
زانکه هر چیز طفیل بود ما است
قوت بازو نیا از من بود
گر برای قتل من دارید رای

من حسین اللهم تکفیر کو
شاه را گر من عبد آنم خدا
هست اوصافش همه اوصاف هو
پرده افکند از رخ خود ذوالجلال
شد عبید استر یزدان آشکار
بانگ برزد آن شهنشاه عرب
جد پاکم حضرت پیغمبر است
سید لولاک فخر عالمین
نیست از هستی من بود و شد
هر اثر در هر چه هست از کن فکان
شوکت نیر و نیسان از من بود
قوم بدخواه که تیغ خنجر زند

کیست آنکو میکند تکفیر من
کافرم گر دانمش از حق جدا
جلوه گر شد گر عبید از بیدل
سر وجه الله عیان کرد از جمال
دست حق آمد برون از آستین
شمه برخواند از اصل و نسب
مظهر حقم من و خو با من است
گفت حسین از من بود من از حسین
جمله اشیا را وجود از من بپاست
از وجود شد هویدا و عیان
این همه شمشیر تیغ تیز نی
گر دهم رخصت شما را بردرند

هر چه گفت آن شاه تاثیری نکرد
خویش را فانی نمود اندر بقا
روی خود را کرد سوی یار خود
باتنی صد چاک غرقه بحر خون
پس تغافل کرد حق او را گرفت
کار عشق است این یار نازنین
عاشق معشوق از هم کامیاب
خود نمود از او تو شد اسرار من
گر نمیشد او فنا در حضرتش
مانی من اوست من هستم چو نی
پرده های عشق تو در تو بود
تا و فانی محرم آن پرده ها است
غم ما سال افزونتر ز پار است
که با شد روز عاشور ابر نوروز
بلی گر آتشی افتد بجز من
بود باد بهار او را چه نیران
ز غم گر خاطری باشد مشوش
عزا خوان بلبلان در طرف گلزار
بجان بلبل آتش در گرفته
ز داغ قتل مظلوم غریبی
حکایت میکند سرو و صنوبر

حمله کرد کرد با ایشان نبرد
شاهدین آئینه روی خدا
چشم پوشید از تمام نیک و بد
امد الهامش که آ جانان ما
گرچه دارد عقل از این معنی شگفت
حاصل مطلب شد او ملحق بیار
گشت ظاهر معنی حسن المآب
چو نگیرد فانی گشت او در حسن یار
تا ابد ظاهر نبودی حرمتش
لیکن آن چشم حقیقت بین کجا است

مرثیه بهاریه در عید نوروز و محرم با هم

که در ماه محرم نوبهار است
چه عاشورا و نوروزند با هم
نسیمش شعله ور سازد بدامن
بر خمی کز فراق گلعذار است
نوای بی زند بر جان آتش
ز داغ گلرخان بینوائی
که گوئی زنگ خاکستر گرفته
تو گوئی سبزه بر بازیب زین است
ز سرو و قامت عباس اکبر

تا ختم مرکب تا به سر حد وفا
رخ بیابید از جمیع ماسوی
بر زمین از صدر زین شد از گون
خونبهای تست جان جان ما
آری آری نیست کار عقل این
یاد از کارش بسی کرد افتخار
گفت بابای و ای شهید زار من
از فنای او خدا شد آشکار
این سخن بود ز من باشد زوی
تا ببیند آنچه اندر پرده ها است
داند آنکو محرم آن کو بود
پرده جانش صفا اندر صفا است
مصیبت بیشتر باشد جگرسوز
مهیاتر بود اسباب ماتم
کسی را گر شرر هست بر جان
نمک باشش نسیم نوبهار است
بهار امسال خون باشد عزادار
کند بلبل بهر برگی نوائی
بهر شاخی نواخوان عندلیبی
خط سبز جوانان حسین است
هزاران داغ دارد لاله بر دل

زداغ اکبر شیرین شمایل
مولّد در چمن بید است و شمشاد
همانا حلق طفل شیرخوار است
بنرگس بین که همچون چشم زینب
زداغ عون جعفر دل غمینم
بیاد تشنگان ابر بهاری
تو گوئی قتلگاه کشتگانست
جوانان حسین با جسم صد چاک
نمود رشک گلشن روی هامون
بگلی خون شیر اداد ند دست
نمود پر زخم لا یزالی
وفائی بجو وفا از نو بهار است
بود داغ حسین گل کشت باغم

چه بینم جانب ریحان سنبل
ز هجر قاسم ناکام ناشاد
بهر نیلوفر نگر کو چون سکینه است
ز حسرت مانده باز از صبح تا شب
درختی کز ثمر باشد خمیده
ترشحها کند از هر کناری
بنفشه در کنار جویباران
چو برگ گل فتاده بر سر خاک
همه از جام وحدت گشته سرشار
ز جام لعل ساقی تا ابد مست
گرفته شاهد حق را در آغوش
قطعه حاج ملا اسمعیل از عجم داده و جواب خجسته

بیاد آید مرا از زلف کاکل
شقایق تو گر بی ابی زار است
رخش نیلی ز سیلیهای کینه است
ز گلها جعفری را چون ببینم
حبیب است او که در پیری رسید
ز بس صحن چمن پر ارغوانست
سیه پوش از غم نسرین عزادار است
همه گل پیرهن افتاده در خون
شده از ماسوی یکباره بیزار
ز خون مینای تن را کرده خالی
نموده هر دو عالم را فراموش
بهار گلشن دین پاید از است
می غم کم مبادا از ایاغم

ای شاعری که چون تو سخن سنجی از عدم — ننهاده پا بدایرهٔ روزگارها
مشاطه وار کلک بدیع تو کرده است — در گوش نو عروس سخن گوشوارها
دارای وفا تخلص دارند نیکوان — از شیوهٔ وفا بجهان افتخارها
تا پای خیال ابله داراست بسکه سعی — گردون نیافت مثل تو را در دیارها
تأثیر غول نیست بحق تو را بجام — لیکن چو خمر نشأه دهد در خمارها
از خجلت مداد تو در ظلمت دوات — آب حیات گشته در چشمه سارها
وز رشک کلک دفتر معنی طراز تو — بشکست تیر کلک و ورق سوخت بارها
ای آنکه از بنان تو انهار معرفت — جاریست همچو آب روان آبشارها

شوق لقا عنان دل ما را بسوی تو — بی تاب می کشد که شتر را مهارها
تو معتکف بشوشتری خلقی از غمت — حیران دل فسرده روان در قفاها
چون تار زار نالم و چون نی نوا کنم — شعرت چه بشنوم ز بم و زیر تارها
اشعار دلفریب تو کرده ز دلبری — چون زلف دلبران بدلم سخت تارها
از دوری تو ریزد و خیزد علی الدوام — از دیده ام ستاره از دل شرارها
کلکم نهاده بهر خلیل حسود تو — از مدح تخت افسر از هجو دارها
شعر اوم بحضرت عالیت نی بهار — مقدار قطره چیست بکیل بحارها
دارد چه وزن قد ز میزان اعتبار — قیراطی از حجاره بر کوهسارها
کلک تو اژدهای کلیم است پاک خورد — حبل عصای سحر خیالان چو مارها
از اشتیاق بود که کردم جسارتی — انفاس اشتیاق ندارد شمارها
فارس طلا بشوشتر انفاد میکند — تا از محک بلند نماید عیارها

جواب وفائی قطعهٔ حاج ملا اسمعیل فارس را

ای فارسی که بر فرس طبع فارسی — هستی سواره دگران نی سوارها
وی شاعری که چون فرس طبع زین کنی — شعرات جان سپر شعرا بی سپارها
هستی تو خود ظهیر ظهیر تو انوری — دارد ز تو کمال کمال افتخارها
گر شعر آبدار تو خوانند در چمن — گردد عسل جواب روان زابشارها
مطرب اگر ببندد شعرت بتارها — مستی دهد چو باده بم و زیر تارها
گر مدح خار گوئی گر هجو گل کنی — بلبل برد تمتع چون گل ز خارها
از رای روشن تو که شمع است دلفروز — وز گلشن خیال تو از بهارها
ریزد بسی منت از پر پروانه انگبین — خیزد ز خاک کوی تو بلبل هزارها
با کاروان طبع روان ساخته روان — از هر بنده قند شکر تنگ بارها

این بنده را نبود عوض قند شکری — یا لعل گوهری که کنم من نثارها
گشتم نیافتم مگر این مشتی از خزف — آری بجارها شده بکسر وقفارها
چندبیت دل فسرده ام از شعر شاعری — از شاعریست ننگم ز اشعار عارها
شد ناخن خیال تو مضراب جان چنان — کاو تار من کند فغان همچو تارها
هرگه که یاد میکنم از عهد دوستان — افتد ز اشتیاق بجانم شرارها
شوق لقای جانان ناید دلم چنان — برده ز جا که رفته ز دستم اختیارها
باشد مرا تعلق خاطر بان دیار — بر حضرتی که برده ز جانم قرارها
ناعش برم چگونه که نامحرمند خلق — مستور به ز چشم بد روزگارها
مجهول قدر او ست چونی بیش زاهدان — یا همچو مصحفی بکف ذو الخمارها
گر مدح او نمایم با صد هزار شعر — ناگفته ام هنوز یکی از هزارها
گنجی است پر ز گوهر هست طلسم او — بحریست بی کناره ما در کنارها
جانا اگر اهل دردی او را ببین که او — بهتر بود ترا ز همه غمگسارها
من عاشقم برا و اگر اینم بود گناه — یا حبذا از این شرف اعتبارها
هرگز وفا ز غیر وفائی مجو که نیست — جز نام از وفا بتمام دیارها

در تولد شهنشاه عرب و عجم حضرت ختمی مرتبت رسول اکرم ص

ای خم زلفت چه سنبل بر فراز سرخ گل — ای بخوبی مهر رخشان خور رخشان تو گل
خیز کن لبریز آن سیمینه ساغر از مل — شادی این جشن مولود شهنشاه رسل
احمد مرسل که حقش خوانده هادی سبل — آنکه او چون گوهری امکان ندارد در صدف
گرچه دم سرد است دی تو بزم عشرت گرم کن — وان دل سنگین خود با مهر ورزان نرم کن
باده را بیش از دو از رخ نقاب شرم کن — باده گر تلخست کام ما از آن پرطرم کن
عید مولود نبی شد از خدا آزرم کن — حرمت این روز والا باده نوش لاتخف

هفدهم روز ربیع الاول ای سیمتن — دل منه اندر بلا و مفکن اندر بیم تن
حوریان بستند از آن در چشمه تسنیم تن — کانکه یزدانش سرشت از طینت تعظیم تن
ساخت پیدا در نماط احسن التقویم تن — قدسیان امروز برمسند از راح شعف
ممکن از مولود احمد نام جست کام یافت — مبهم ممکن در احد گنجید احمد نام یافت
نام او از نام یزدان صورت اتمام یافت — ناخدای بحر امکان گشت بحر آرام یافت
صبح کفر شرک از فرش ظلام شام یافت — جیش بدعت را حسام دین او بدید صف
ای شهنشاهی که حقت از رسل ممتاز کرد — طایر روح ترا بر ساعد خود باز کرد
زآفرین چون تو ئی بر آفرینش ناز کرد — در مدینه تار رخسار تو پرده باز کرد
هر که در نام مدینه دید فهم راز کرد — منشد شو از بنات دین گرفته در کف

در تهنیت عید سعید نوروز

دمید چه گل سوری کجا بساخت بستان — دگر چه لاله حمرا چگونه چون رخ جانان
دگر چه سوسن نرگس دگر بنفشه سنبل — دگر چه زلف عروسان دگر شقایق نعمان
بهار آمد ای سخن سرای ز گلشن — ز گل بلی چه کند خنده ابر چه شد گریان
هوا چه دارد در جیب نافه از چه بر خلخ — صبا چه آرد بوی خوش از کجا از گلستان
جهان پیر چسان شد جوان ز باد بهاری — زمین مرده شود زنده چون ز بارش نیسان
ز هم گشوده دهان گل ز رقص سرو بخندد — چراست سرو برقص از نجات رنج زمستان
سخن بگوی ز لاله قدح نمود پر از می — زمان عیش بود ای که آنچه دانی برخوان
بسبز فاخته بنگر دگر به لاله دگر گل — بود چه محفل خسرو چمن بلی بچه برهان
ببر و قامت خسرو بگل چه طلعت شیرین — بمرغ شور نکیسا به لاله ساغر مرجان
چمن چه مریم حبلی مسیح او گل سوری — دمن چه سینه سینا کلیم بلبل نالان
صفا فزوده بگلشن بلی بر از رخ دلبر — بگوی از گل سنبل دگر ز لاله ریحان

ز سرو با خبری نه ز گل خبر نه ز چمن نه | از آن نیاشد طوبی از این دو روضهٔ رضوان
خطیب غنچه بر آمد کجا بمنبر گلبن | چه میسراید مدح از که آن شهنشه دوران
بروی تخت خلافت نشسته که شه والا | علی عالی اعلا که هست مرکز ایمان

در تهنیت عید فیروز غدیر خم

ساقیا می ده که باز آمد دگر عید غدیر | زود زود ام باده در ده از وفا نی دیر دیر
خم خم آور می برای دفع غم نی جام جام | تا کند سیرابیم زان باده قصه از خم غدیر
با نوای دف تو کف بر کف زنان عنبر سبا | تا به مجمر افکنم من هر زمان عود و عبیر
خیز تا باهم برقص آییم از بزم نشاط | زانکه شاه لافتی بنشست دیگر بر سریر
آنچه او نبدی که غیر از جامهٔ قدرت بوصف | هر چه پوشی بر اندامش بسی باشد قصیر
آنکه باشد بحر جود و فضل یزدان را فلک | آنکه باشد بیشهٔ ایجاد شیر را شرزه شیر
آنجوان مردی که باشد بندهٔ درگاه او | تا بشام محشر از روز نخستین چرخ پیر
رهنمای انبیا پیشوای اولیاء | آنکه از حال دل خلق خدا باشد خبیر
صهر احمد ابن عم مصطفی یعنی علی | آنکه خوانندش بجیل مومنان فرخ امیر
آنکه یک خلقش خدا خوانند در روزگار | آنکه از جانش ولی دانند یک جمعی کثیر
شاه اقلیم وجود شهریار ملک جود | کش دو گیتی در کف کافی نماید بس حقیر
نیست واجب لیک ممکن نیست کو را وصف او | نیست غیر از عجز در مدحش سخندان را گزیر

در رباعیات مشتمل است بر سی و شش رباعی

(رباعی اول)

در معنی حرف بایدت پی بردن | با مهر ده دو مه وفائی مردن
آبی که تغیر شده زاوصاف ثلث | گر آب حیات است نباید خوردن
۲ از چیست که سنیان تعلل دارند | در دوستی علی تزلزل دارند

قومی

قومی بخدائیش تامل نکنند | ایشان بخلافتش تامل دارند
۳ از حب علی نمیتوانند منفک | از بهر حلال زاده آمد چو محک
هر کس که نه حب مرتضی در دل اوست | در تخم زنائیش نه ریبست نه شک
۴ مشکی که ز نافه است اصلش ز ختاست | گویی اگرش غیر ختا عین خطاست
با حب علی ناف هر آنکس نبرند | شک نیست که او ز اصل مادر بخطاست
۵ مولای همه علی است مولای خدا | او هم ز روی خداست هم رای خدا
گر می بودی خدای را همتائی | من می گفتم علی است همتای خدا
۶ نبود بجز از علی کسی فرد خدا | باشد او شیر دست پرورد خدا
حق منحصر است فرد در فرد علی | او منحصر است فرد در فرد خدا
۷ گویند وفائی که علی نیست خدا | او نیست خدا و از خدا نیست جدا
در دائرهٔ وجود یکتاست علی | یکتاست از آنکه پیش یکتاست دوتا
۸ دل بسته وفائی به تولای علی | بگسسته ز هر چه غیر سودای علی
در این سودا ملامتم کس نکند | من ماهی آب من ز دریای علی
۹ شک نیست وفائی که خدا نیست علی | اما دمی از خدا جدا نیست علی
دانم اگرش جدا خدا نیست رضا | خوانم اگرش خدا رضا نیست علی
۱۰ در خلقت مرتضی بهنگام وجود | شک نیست که حق کمال قدرت بنمود
حق گفت هر آنکه گفت بی پرده چنین | آمد ز پس پرده برون هر چه که بود
۱۱ کس کو که توان علی بعینین ببیند | با این عینین امام کونین ببیند
چشمی چون چشم مصطفی حق بین کو | تا آنکه علی بقاب قوسین ببیند
۱۲ بر دوش نبی علی چو بنهاد قدم | افکند خدایان همه از طاق حرم
بشکست ز بس خدا در آن روز آن شاه | نامش بخدائی همه جا گشت علم

بر دوش

۱۳
بر دوشش پیمبر چو علی بالا شد
بگذشت ز قوسین با و ادنی شد
معراج نبی هر کجا بود از وی
یکقامت احمدی علی اعلا شد

۱۴
این رتبه علی را ز علی اعلا است
کاندر دو جهان حاکم فرمانفرما است
البته پس از خدا و پیغمبر او
شک نیست که او خدای بر خلق خدا است

۱۵
هر کس که بمیرد اهل یا نا اهل است
آید بسرش علی حدیثی نقل است
مردن اگر اینست وفائی بخدا
در هر نفسی هزار مردن سهل است

۱۶
گفته که بوقت مردن ایم بسرت
ای من بفدای این حدیث خبرت
ای کاش هزار بار در هر نفسی
میرم که بر بینم من از این ره گذرت

۱۷
بنود بجز از مهر علی در دل من
از هر دو جهان همین بود حاصل من
صد شکر که دست قدرت از روز ازل
با مهر علی سرشته آب و گل من

۱۸
عشاق ز عشقت همه در سوز گداز
زهاد ز شوقت همه در وجد نیاز
دارم من محروم ز حسرت چشمی
از دور که مانده است به بر روی تو باز

۱۹
کس صرفه ز سودای قیامت نبرد
هر چند بجز زهد و کرامت نبرد
یارب تو بعدل اگر مکافات کنی
از دست تو کس جان بسلامت نبرد

۲۰
با موی سفید آمدم روی سیاه
ناکرده تو را بندگی کرده گناه
از کرده و ناکرده خود منفعلم
از کرده من بگذر و ناکرده مخواه

۲۱
گر بنده گنه ز رحمت بیش کند
جا دارد اگر هراس تشویش کند
تو عفو بقدر رحمت خویش کنی
او جرم بقدر قوه خویش کند

۲۲
گر دوست خداست گو همه دشمن باش
در حصن حصین قادر ذو المن باش
گر تکیه بحفظ او کنی چون یونس
در کام نهنگ اگر روی ایمن باش

۲۳
در بندگی خدای خود مأمورم
با آنکه هوای نفس را مقهورم

گویند که مجبور نه مختاری
باینه که در اختیار هم مجبورم

۲۴
در گلشن عمر ما بهاری نبود
دهر است وفائی اعتباری نبود
گویند که فاعلیم مختار چرا
پس مفعولیم اختیاری نبود

۲۵
جنت به بها نمیدهی میدانم
اما به بهانه میدهی میدانم
گر نیست بها بهانه دارم بسیار
بر اشک شبانه میدهی میدانم

۲۶
از علم عمل بود وفائی منظور
گر بی عملی است جمله کبر است غرور
علمی که بود پیش عالم بی عمل است
مانند چراغ باشد اندر کف کور

۲۷
این قوم که نام زهد بر خود بستند
از زهد ریائی دل ما را خستند
زنهار فریبشان وفائی نخوری
کاین قوم با بلیس لعین همدستند

۲۸
زاهد که ز کوی معنی آواره شود
بگذار اسیر نفس اماره شود
ای کاش جهان بکام او می گشتی
تا پرده زهد کذب او پاره شود

۲۹
من جز بر قوم باده نوشان نروم
هرگز بسر زهد فروشان نروم
این طایفه را جای اگر فردوس است
دوزخ روم و به پیش ایشان نروم

۳۰
یکسو داری هزار سودا در وی
یکدل چندین هزار غوغا در وی
چندان شد جا تنگ در این خانه که نیست
گنجایش لا اله الا در وی

۳۱
در باغ جهان میل تماشایم نیست
با حوری غلمان سر سودایم نیست
از نعمت هر دو گیتی ار بخشندم
یک جرعه می دگر تمنایم نیست

۳۲
یکجرعه می اگر دهندم چه شود
آسوده ز غم اگر کنندم چه شود
رندان بیکی ساغر می گر بکنند
فارغ ز خیال چون چندم چه شود

۳۳
می نوش که تا زنده جاوید شوی
در هر دو جهان قبله امید شوی
یک ساغر اگر خوری وفائی بخدا
از سر تا پا تمام توحید شوی

[illegible]

۷۸-

در کعبهٔ گل باغ جهان خواهی دید زین هر دو بره بکعبهٔ کوی حسین	۳۴	در کعبهٔ دل جان جهان خواهی دید کانجا بخدا هم این هم آن خواهی دید
تا گشت رضای او رضای من دل گر از غم او هلاک گردم چه غمست	۳۵	حاصل شده است مدعای من دل یکدم غم او است خونبهای من دل
این دختر رز که مادرش انگور است پنهان باید چه جان شیرینش داشت	۳۶	تلخست ولی مایهٔ چندین سور است از دیده بد که چشم زاهد شور است

وله ایضاً من الرباعیات

زهاد بدخت رز بر بندید نکاح این زهد صلاح را طلاق گوئید	۳۷	بهنا ره شوید از چنین زهد صلاح وز خم شنوید دمبدم بانگ فلاح
این دختر رز چه شوخ شنگ آمده است با این همه ریو رنگ زاهد از چیست	۳۸	یکرنگ بزاهدان دو رنگ آمده است کز این دختر چنین به تنگ آمده است
گو دختر رز که تا دل و دین دهمش گر چرخ بعقد من در آرد او را	۳۹	وین نقد روان بجای کابین دهمش از تاک هزار عقد پروین دهمش
در آرزوی جرعهٔ می جانم سوخت با این حالت وفائی ار خواهم مرد	۴۰	از سر تا پا تمام ارکانم سوخت میدان تو یقین که دین ایمانم سوخت

تمت بعون الله تعالی و براد با هوش پوشیده نماناد
که این نسخهٔ دیوان بر حسب دستور آقای حاج
سید احمد و آقای حاج سید محمود
اخوان کتابچی بزیور طبع و چاپ
در آمد و کمال دقت
در همه حروف
شده

[illegible]

[illegible]

دستیاری اسمعیل معارف خراه چاپ شد

دیوان وفائی

علیه الرحمه

وقف ...
به آستان مبارک قدس رضوی

بهترین کتاب است در مدح و منقبت چهارده معصوم علیهم السلام و مرثیه و غزل سرائی شهداء کربلا

مرکز فروش

کتابفروشی اسلامیه

تهران - خیابان الماسیه

تلفن ۶۶ . [illegible]

به آستان ... رضوی

چاپخانه اسلامیه

فهرست مختصری از کتب و دواوین کتابفروشی اسلامیه

جوهر الذات شیخ عطار	ریاض الحسینی
الهی نامه «	دیوان محمود و ایاز
اسرار نامه «	حصار نای مسعود سعد
پند نامه «	کلیات سعدی
مظهر العجائب «	گلستان سعدی
ارشاد بیان «	تاریخ معجم
غزلیات صفی علیشاه	آثار عجم اعلی
زبدة الاسرار «	اسرار العقاید
آیة العشاق «	انوار القلوب در دو جلد
میزان المعرفه «	طریق البکاء
دیوان صامت بروجردی	توحید مفضل
« شمس تبریزی	معراج السعاده
« بابافغانی شیرازی	قرآن کشف الایات
« منصور حلاج	کاشف الاسرار طالقانی
تحفة المجالس	منازل الاخره حاج شیخ عباس
کامل التعبیر	نزهت النواظر «